

ملک خاتون برف ها

(The Snow Queen)

نویسنده :

هانس کریستیان آندرسن

(Hans Christian Andersen)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

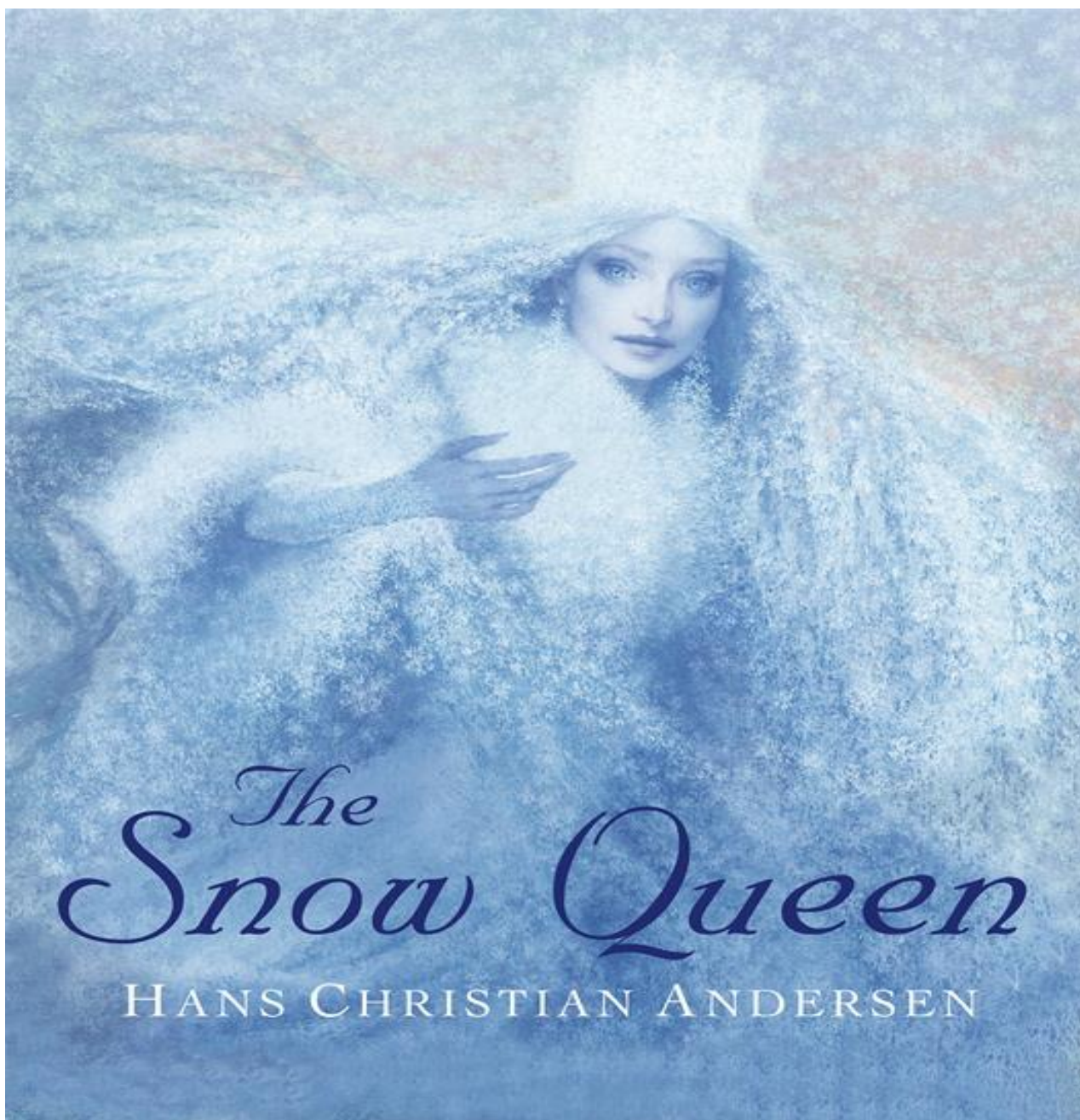
۱۳۹۸

((فهرست مطالب))

| ردیف | عناوین داستان ها | صفحه |
|------|---|------|
| ۱ | "ملک خاتون برف ها" اثر "هانس کریستیان آندرسن" | ۳ |
| ۲ | بخش اول : آئینه ای می شکند. | ۴ |
| ۳ | بخش دوم : پسر و دختر کوچکی که در شهری بزرگ زندگی می کردند. | ۱۱ |
| ۴ | بخش سوم : باغ گل ها و بانوی سالخورده ای که سحر و جادو می دانست. | ۵۰ |
| ۵ | بخش چهارم : پرنس و پرنسس | ۷۳ |
| ۶ | بخش پنجم : دختر کوچولوی راهزن | ۸۸ |
| ۷ | بخش ششم : زن لاپلندی و زن فنلاندی | ۱۰۲ |
| ۸ | بخش هفتم : رویدادهای قصر ملک خاتون برف ها | ۱۱۱ |
| ۹ | | |
| ۱۰ | | ۱۲۶ |

داستان : ملك خاتون برف ها (The Snow Queen)

نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)



بخش اول: آئینه ای می شکنند.

در دوران های پیش از این روح کینه توزی بود که در بدجنسی و مؤذیگری همتا نداشت. یکرز که روح بدجنس در اوج خوش خلقی و شوخ طبعی بسر می برد، برای خودش آئینه ای اعجاز آمیز ساخت. این آئینه از چنان قدرت و خاصیتی برخوردار بود که می توانست حقیقت و باطن وجودی افرادی را که در آن می نگریستند، آشکار سازد. این آئینه آنچنان بود که:

"زشت ها را بسیار زشت تر

خوب ها را بسیار خوب تر

افراد عادی و بی ضرر را به همان حالت معمولی

سرزمین های زیبا را چون بهشت

سرزمین های نامناسب را به مانند اسفناج پخته نشان می داد.

افراد ناقلا و دغلباز را به شکل وحشتناک که انگار بر روی سر خویش ایستاده اند و با

صورتی آنچنان درهم و برهم که قابل شناسایی نباشند.

هرگاه کسی دارای یک خال گوشتی بود آنگاه آئینه سحرآمیز آن خال را آنچنان بزرگ

نشان دهد که تمامی دهان و بینی او را کاملاً می پوشاند.

اگر فکر خوبی از مغز یک مرد بگذرد آنگاه هر کسی می توانست آن را از درون آئینه

ببیند."

روح بدجنس و کینه توز پس از ساختن آئینه سحرآمیز با خود گفت: عجب چیز باشکوه و

عجیبی ساخته ام. او سپس از ته دل برای اختراع زیرکانه اش قهقهه سرداد.



روح بدجنس برای سایر ارواح مدرسه ای بنا کرده بود. او تمامی ارواح کوچک را به آن مدرسه فرا خوانده بود. ارواح کوچک به همدیگر می گفتند که یک معجزه رخ داده است. آنها می گفتند که از طریق چنین وسیله ای امکان آن بوجود آمده است که بتوان حقایق دنیوی را مشاهده نمود. آنها هر کدام روایت های مختلفی درباره آئینه سحرآمیز بیان می کردند.

عاقبت شخص یا سرزمینی نمانده بود که در آئینه سحرآمیز به شکل ناجوری در نیامده باشد.

ارواح کوچک فکر می کردند که همراه با آئینه سحرآمیز قادر به پرواز در آسمان می باشند و لطیفه ای نیز در این باره ساخته بودند.



ارواح کوچک سپس با آئینه به پرواز در آمدند درحالیکه در دام مخوفی افتاده بودند. آنها درحالیکه به سختی آن را گرفته بودند، به پرواز ادامه می دادند و مدام بالاتر و بالاتر می رفتند و بدین طریق به ستاره ها نزدیکتر و نزدیکتر می شدند.



آنگاه ناگهان آئینه بنحو بی سابقه ای شروع به تکان خوردن کرد آنچنانکه کنترل آن از
دستان ارواح کوچک خارج شد و از اوج آسمان بر روی زمین افتاد. آئینه بطوری با زمین
برخورد کرد که به هزاران قطعه کوچک تقسیم شد.



آئینه اینک شیرانه تر از قبل عمل می کرد. برخی از قطعات آئینه به اندازه یک دانه شن شده بودند لذا به آسانی با باد در سراسر دنیا جابجا می شدند. این ذرات زمانیکه به داخل چشم مردم نفوذ می کردند، در همانجا می ماندند. از آن پس مردم به کجراهه کشیده می شدند و فقط چشمانی برای انجام کارهای ناشایست داشتند. این واقعه بوفور رُخ می داد زیرا ذرات بسیار کوچک آئینه از قدرت شومی برابر با آئینه کامل برخوردار بودند. برخی اشخاص حتی اگر تراشه باریکی از آن را در قلبشان داشتند، باعث لغزش افکار آنها می شد و قلب آنان به زودی به تکه ای از یخ تبدیل می گردید.

برخی از قطعات آئینه شکسته به قدری بزرگ بودند که اشخاص از آنها به عنوان شیشه پنجره ها استفاده کردند، بدین ترتیب هیچکس نمی توانست دوستان خود را از دشمنانش تشخیص بدهد.

برخی افراد قطعات کوچکتر آئینه مزبور را به عنوان شیشه عینک کار گذاشتند لذا زمانیکه مردم چنین عینک هائی را بر چشم می نهادند، بسیار غمگین و افسرده می شدند. پس از مشاهده این ماجراها بود که روح فتنه گر به خنده می افتاد و تا نهایت ظرفیت خویش قهقهه سر می داد.

قطعات بسیار ریز آئینه شکسته همچنان در هوا معلق ماندند و باعث آثار مخربی بر افکار، گفتار و رفتار سایر مردمان گردیدند.



بخش دوم: پسر و دختر کوچکی که در شهری بزرگ زندگی می کردند.

آن شهر دارای خانه های بسیار و مردمانی بیشمار بود. در آنجا هیچ سقف خانه ای باقی نمانده بود، مگر اینکه تبدیل به یک باغ کوچک (موسوم به باغ های پشت بامی) گردیده باشد. در چنین شرایطی اغلب مردم مجبور بودند تا برای سرگرم شدن به کاشت گل ها در گلدان ها اکتفا نمایند.



در آن شهر دو بچه کوچک زندگی می کردند. آنها باغچه کوچکی داشتند که اندکی بزرگتر از یک گلدان معمولی بود. آنها برادر و خواهر همدیگر محسوب نمی شدند اما به اندازه برادرها و خواهرهای واقعی مواظب همدیگر بودند.



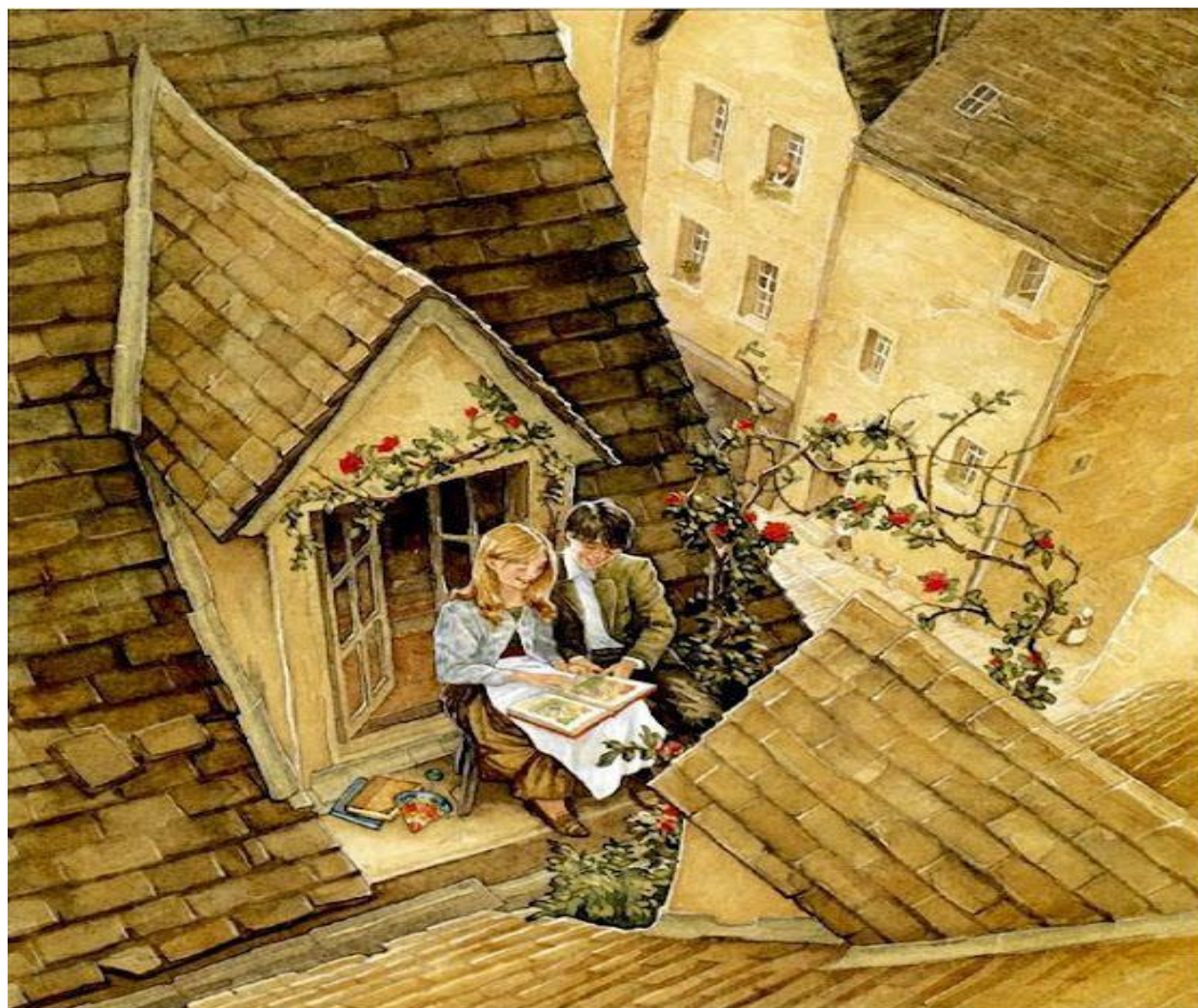


والدین دو بچه دقیقاً در دو سوی مقابل یک کوچه باریک زندگی می کردند. آنها در دو اتاق زیر شیروانی زندگی می کردند بطوریکه سقف یکی از خانه ها به سقف دیگری متصل بود و ناودان در منتهی الیه آنها قرار داشت. بدین ترتیب هر خانه دارای پنجره ای کوچک بود که می شد از طریق گرفتن ناودان به پنجره دیگری دست یافت.

والدین بچه ها دارای دو جعبه چوبی بزرگ بودند که در هر کدام سبزی های مورد نیاز جهت مصارف آشپزخانه را کشت (موسوم به "کشاورزی مترمربعی") می کردند. آنها همچنین بوته رُز رونده کوچکی در گوشه ای از جعبه کاشته بودند. بدینگونه هر جعبه دارای رُز رونده کوچکی بود که بر زیبایی اش می افزود. آنها در این فکر بودند که جعبه ها را در راستای ناودان قرار بدهند تا گل های رُز رونده از یک پنجره به پنجره دیگر رشد کنند و دیواره ای دو جداره از گل ها را شکل دهند.



ساقه های پیچک مانند نخود سبز از جعبه ها آویزان شده بودند و بوته های رُز شاخه های جدیدی رویانده بودند. رُزها ابتدا جانب پنجره ها و سپس فاصله بین پنجره ها را به سلطه خودشان در آوردند. رشد کاملاً شاداب رُزها آنچنان شگفت انگیز بود که نمائی مملو از برگ ها و گل ها همچون طاق نصرت های جشن ها را برملا ساخته بودند. جعبه ها بسیار مرتفع بودند و بچه ها می دانستند که نباید بر روی آنها بخزند لذا آنها اغلب اجازه می گرفتند تا از طریق پنجره ها به سراغ همدیگر بروند. آنها آنگاه بر روی چارپایه ای که به همراه داشتند، در کنار بوته های رُز می نشستند و شادمانه به بازی های کودکانه می پرداختند.



فرارسیدن فصل زمستان به تمامی بازی های کودکانه آن دو خط بطلان می کشید زیرا پنجره ها غالباً از برف و یخ پوشیده می شدند. بچه ها در اینگونه مواقع سکه های کم ارزش خود را بر روی اجاق گرم می کردند سپس آنها را به شیشه های یخزده پنجره می چسباندند و روزنه ای مدور را بوجود می آوردند که با گذاشتن چشم هایشان بر روی آنها به ارتباط بصری با همدیگر می پرداختند.



دخترک "گردا" نام داشت و پسر کوچولو را "کای" می نامیدند.
تابستان سال بعد آنها آنقدر بزرگ شده بودند که با یک جهش می توانستند به سراغ
همدیگر بروند و همدیگر را دیدار نمایند اما زمانی که زمستان فرا می رسید، آن دو می
بایست ابتدا از پله های متعدد ساختمان پائین بروند سپس با گذشتن از عرض کوچه از پله
های مقابل صعود کنند. در این مواقع در بیرون از خانه همواره طوفانی از ذرات برف به
پیشواز آنها می آمد.



مادر بزرگ پیر "کای" می گفت: ذرات برف همچون دسته ای از زنبورهای سفید به هر طرف هجوم می آورند.

پسر کوچولو که اطلاعات اندکی در مورد کندوی زنبورهای عسل داشت، پرسید: آیا ذرات برف هم "ملک خاتونی" برای خودشان دارند؟

مادر بزرگ گفت: بله، او در هر کجایی حضور دارد، که دانه های برف همچون دسته هائی از زنبوران جمع می شوند و به صورت خوشه ای از شاخه های درختان آویزان شده باشند. او همچون "ملک خاتون" زنبوران عسل از سایر دانه های برف درشت تر است.



"ملک خاتون" برف ها هیچگاه نمی تواند کاملاً بر روی زمین باقی بماند و مجدداً به داخل ابرهای سیاه باز می گردد. "ملک خاتون" برف ها در بسیاری از شب های زمستانی در میان خیابان های شهر به پرواز در می آید و نگاهی دزدکی از پنجره ها به داخل اتاق ها می اندازد. او باعث یخ زدن بسیاری از موجودات ضعیف مثل گل ها و افراد بی پناهی همچون فقرا و بی خانمان ها می شود.

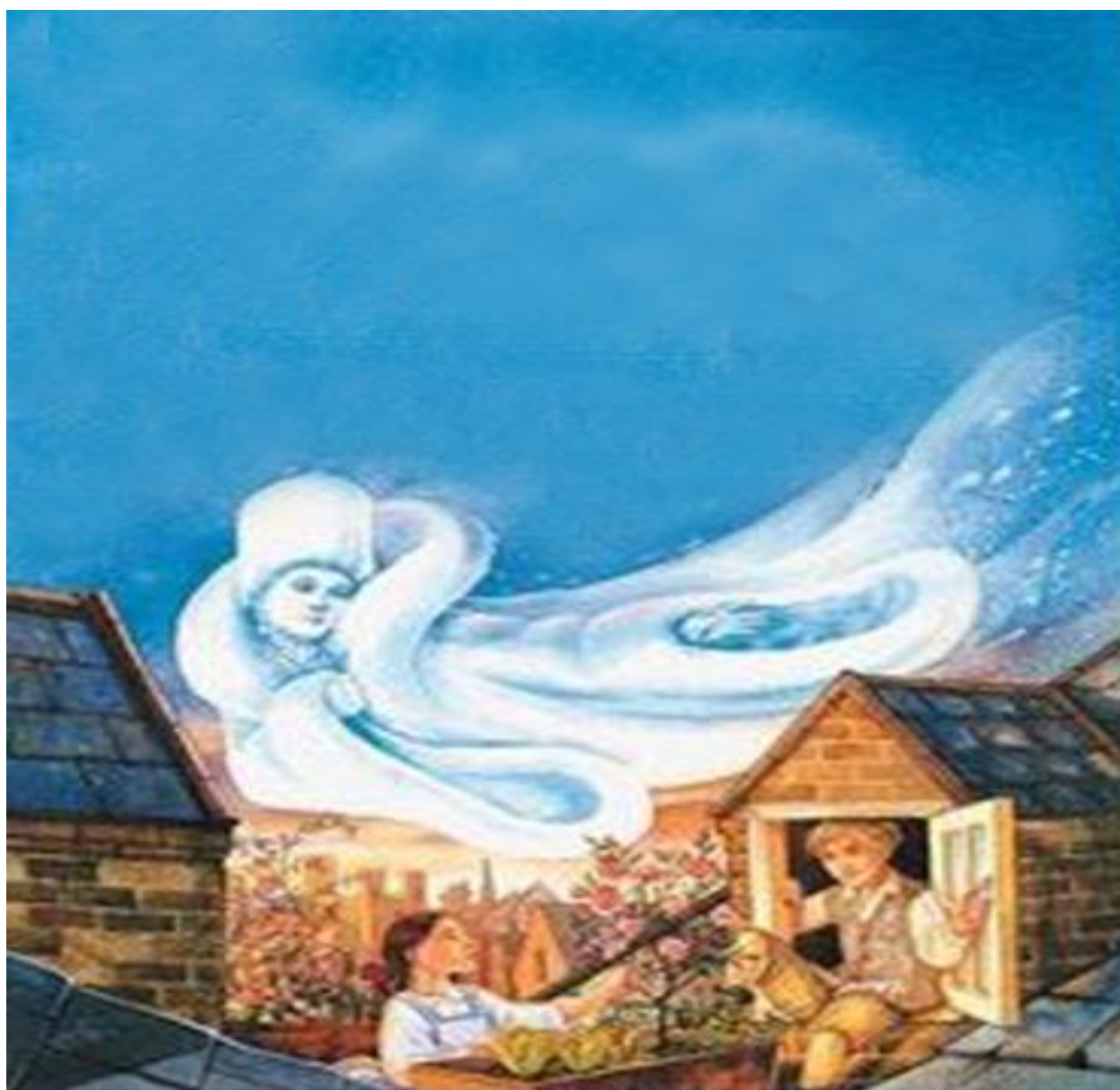


هر دو کودک یکصدا گفتند: بله، ما هم بارها پیش از این چنین چیزهایی را شاهد بوده ایم و می دانیم که حقیقت دارند.

دختر کوچولو گفت: آیا "ملک خاتون" برف ها می تواند به اینجا هم بیاید؟

پسر کوچولو گفت: بگذار او به اینجا بیاید آنگاه من او را بر روی اجاق می گذارم تا فوراً آب بشود.

پس آنگاه مادر بزرگ دستی به سر پسرک کشید و به گفتن داستان های دیگری پرداخت.



غروب آن روز هنگامی که "کای" کوچک در خانه حضور داشت و نیمی از لباس هایش را از تن در آورده بود ناگهان بر روی صندلی کنار پنجره رفت و از روزنه کوچک آن نگاهی دزدکی به بیرون انداخت. دانه های برف به آرامی در حال باریدن بودند. او متوجه شد که دانه درشتی از برف بر روی لبه گلدان گل ها افتاد و در همانجا باقی ماند. دانه برف اندک اندک بزرگتر و بزرگتر شد و سرانجام به شکل باتونی جوان ظاهر گردید.



بانو لباسی از تور ظریف پوشیده بود که انگار در تار و پودش میلیون ها ذره درخشان همچون ستارگان کار گذاشته بودند. بانو بسیار زیبا و دلربا به نظر می رسید اما انگار بدنش از یخ ساخته شده بود و تالو ذرات بدنش چشم ها را به شدت خیره می ساخت. بانو به نظر زنده می آمد. چشمانش همچون دو ستاره ثابت خیره مانده بودند اما هیچگونه اثری از آرامش و آسودگی در آنها به چشم نمی خورد. او سرش را به طرف پنجره تکان داد و با دست به آن اشاره کرد.



پسرک که بسیار ترسیده بود، بلافاصله از روی صندلی به پائین جهید اما بنظر می رسید که بانو او را دیده است. در همین لحظه پرنده ای بزرگ از کنار پنجره عبور کرد. روزهای بعد یخبندان شدیدی به وقوع پیوست.



سپس بهار فرا رسید. خورشید تابیدن آغاز نمود. برگ های سبز گیاهان نمایان گردیدند. پرستوها دوباره آشیانه ساختند و پنجره های خانه ها گشوده شدند. بچه های کوچولوی مورد نظر ما نیز مجدداً در کنار باغچه زیبای خویش می نشستند و یا خودشان را در بام خانه مشغول می نمودند.

آن تابستان، بوته های رُز همچون سال های پیشین زیبا نبودند. دختر کوچولو مشغول آموختن سرودهای مذهبی شده بود. آن دو گاهی با همدیگر در مورد گل های رُز گفتگو می نمودند. دخترک به گل های رُز می اندیشید و آوازی در این رابطه برای پسر کوچولو می خواند. او در آوازش چنین می سرود:

"بوته های رُز درون درّه روئیده اند

آنها غنچه های زیبایی داده اند

فرشته ها در آنجا فرود آمده اند

تا با بچه ها به گفتگو بنشینند."

آنگاه دو کودک همدیگر را در آغوش می گرفتند، گل های رُز را می بوئیدند، به تابش خورشید بر محیط اطراف چشم می دوختند و همچون فرشتگان واقعی به گفتگو با یکدیگر می پرداختند.

روزهای تابستان بسیار دوست داشتنی بودند. هوا بسیار دل انگیز بود. نشستن در کنار بوته های رُز آنچنان احساسی به آن دو می بخشید که انگار هیچگاه از دیدن و بوئیدن غنچه های نوشکفته اش سیر نمی شوند.

"کای" و "گردا" غالباً با یکدیگر به تماشای کتابی می پرداختند که مملو از تصاویر حیوانات و پرندگان زیبا بود. آنگاه زمانیکه ساعت بزرگ برج کلیسا پنج ضربه نواخت، "کای" گفت: آه، من درد شدیدی را در قلبم احساس می کنم. همچنین تصوّر می کنم که چیزهای بسیار ریزی به درون چشمانم فرو رفته اند.

دخترک بازوانش را در اطراف گردن "کای" گذاشت.

پسرک چشمکی به دوست کوچولوش زد. اینک در آنجا هیچ چیز به خوبی دیده نمی شد. پسر کوچولو گفت: فکر می کنم که ذرات کوچک از چشمانم بیرون آمده اند اما شاید هم اینطور نباشد.

آن چیزی که در چشم پسرک فرو رفت، در حقیقت یکی از ذرات شیشه ای بود، که در اثر شکستن آئینه سحرآمیز حاصل آمده بودند. سپس ذره دیگری از آنها به داخل قلب "کای" بینوا نفوذ کرد. پسرک در اندک زمانی به قطعه ای از یخ مبدل گشت. او هیچ صدمه دیگری ندیده بود بجز اینکه همچون یک مجسمه یخی بی حرکت برجا مانده بود. پسرک از "گردا" پرسید: برای چه گریه می کنید؟

دخترک گفت: قیافه ات بسیار زشت شده است. آه، دیگر هیچ چیز اهمیتی برایم ندارند. پسرک یکبار دیگر گفت: آن رُز را نگاه کنید، انگار پلاسیده شده و این یکی نیز کاملاً کج گردیده است. در هر حال هر دو گل رُز بسیار بدشکل شده اند. آنها همانند جعبه هائی که در آنها کاشته شده اند، سرد و بیروح گردیده اند.

او آنگاه جعبه ها را با لگدی محکم به گوشه ای پرتاب نمود و رُز پلاسیده را از داخل جعبه بیرون آورد.

دخترک فریاد زد: "کای"، چکار می کنید؟

پسرک که ترس او را احساس می کرد، رُز بعدی را نیز از ریشه در آورد. او آنگاه خودش را بر روی چارچوب پنجره رساند و "گردای" عزیزش را دچار بُهت و سردرگمی نمود. دخترک کتاب تصاویرش را باز کرد.

پسر کوچولو پرسید: چه حیوانات ترسناکی در آنجا می بینید؟

رفتار "کای" بسیار تغییر کرده بود. پس از آن هرگاه مادر بزرگ داستانی برایشان نقل می کرد، پسرک فوراً به میان حرف هایش می دوید و سخنانش را قطع می کرد. پسرک اغلب بر پشت مادر بزرگ می پرید و عینکش را از چشمانش بر می داشت. او از طرز صحبت

کردن مادر بزرگ تقلید می کرد و مدام ادایش را در می آورد. پسرک حرکات مادر بزرگ را شبیه سازی می کرد و باعث می شد که همگان به مادر بزرگ بخندند. پسرک اندک اندک آنچنان پُررو شده بود که راه رفتن هر کسی را حتی در خیابان ها تقلید می کرد. هر چیزی که اندکی غریب می نمود و می توانست موجب دلگیری کسی بشود، بلافاصله توجه "کای" را به خودش جلب می کرد و او به تقلید از آن می پرداخت. "کای" کاملاً در تقلید کردن از کارهای دیگران مهارت یافته بود.

اغلب مردم می گفتند: پسرک مطمئناً بسیار باهوش و زیرک است اما معلوم نیست چرا اینچنین متحوّل شده است.

"کای" یک ذره از شیشه را در چشمانش داشت و ذره ای از آن نیز به درون قلبش نفوذ کرده بود. ذره های شیشه باعث شده بودند که پسرک از آزار دیگران حتی "گردای" نازنین لذت ببرد. پسرک در واقع روح خود را وقف کس دیگری کرده بود.

پسرک اینک وارد بازی هائی شده بود که با رفتارهای پیشین وی کاملاً تفاوت داشتند. او اینگونه رفتارها را کاملاً با شناخت و دانسته انجام می داد و این موضوع بر قباحت اعمالش می افزود.

یکروز زمستانی هنگامی که ذرات برف به هر سو در پرواز بودند، پسرک لبه های پائینی کت آبی رنگ خود را به اطراف گسترانید و سعی می کرد تا از افتادن دانه های برف بر روی زمین جلوگیری نماید.

او به "گردا" گفت: بیایید و از میان این ذره بین به دانه های برف بنگرید. هر ذره از برف را اگر با دقت نگاه کنید و آن را با ذره بین بزرگتر ببینید آنگاه متوجه می شوید که همچون گل ها زیبا هستند و تالوئی چون ستارگان دارند. آنها برآستی بسیار باشکوه می باشند.

"کای" ادامه داد: نگاه کنید، چطور زیرکانه عمل می کنند؟ آنها بسیار جالب تر از گل های واقعی هستند. آنها در حد اعلاى زیبایی جلوه گری می نمایند. هیچ عیبی بر آنها نمی توان گذاشت. ایکاش هیچگاه آب نمی شدند. او این حرف ها را پیش از این ادامه نداد.

"کای" یک روز با دستکش هائی به درب خانه "گردا" آمد. او درحالیکه سورتمه کوچکی بر پشت داشت، با صدای بلند به "گردا" گفت: من اکنون لحظاتی بیکار می باشم بنابراین از خانواده ام اجازه گرفته ام که به میدان شهر بروم و در آنجا با سایر بچه ها به بازی بپردازم. آیا شما هم با من به آنجا می آئید؟



"گردا" موافقت نمود و لحظاتی بعد به هم رهسپار میدان بزرگ شهر شدند. در میدان شهر بازاری برپا شده بود و سر و صدای زیادی به گوش می رسید. برخی از بیباک ترین پسرها سعی داشتند تا سورتمه خودشان را به گاری های عبوری متصل سازند و مسافتی را توسط آنها کشیده شوند و بدین ترتیب به یک سواری مفت و مجانی دست یابند. آنها توجه نداشتند که این کار بسیار خطرناک است و حتی خطر مرگ را در پی دارد.



پسرها این زمان در اوج تفریح و هیجان بودند، که ناگهان سورتمه بزرگی از کنارشان عبور کرد. آن سورتمه بسیار با شکوه و کاملاً سفید رنگ بود. در داخل سورتمه فردی با ردای بلندی از جنس پوست خز نشسته بود. او کلاهی سفید رنگ از جنس خز نیز بر سر نهاده بود. سورتمه بزرگ سفید رنگ دو دفعه گرداگرد میدان شهر را طی کرد.







"کای" با چابکی بسیار سعی می کرد تا سورتمه کوچکش را به آن متصل سازد و بدین طریق سواری مجانی بگیرد. او به آسانی به منظورش رسید اما لحظاتی بعد هر دو سورتمه به اتفاق از میدان بزرگ شهر عبور کردند.



آنها هر چه سریع تر خیابان های شهر را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتند. شخصی که سورتمه بزرگ را می راند، به عقب برگشت و با تکان دادن سر ادای آشنائی نمود. انگار آنها از مدت ها قبل همدیگر را می شناختند.

سورتمه "کای" مسافتی را به همان صورت به دنبال سورتمه بزرگ کشیده می شد. پس از آن هر زمان که "کای" می خواست اتصال سورتمه اش را از سورتمه بزرگ قطع کند و از همراهی با آن خلاص شود آنگاه آن شخص بر می گشت و سری برایش تکان می داد و در نتیجه "کای" آرام و ساکت برجا می ماند و از قصدش صرف نظر می کرد.

آنها همچنان رفتند و رفتند تا اینکه از دروازه شهر عبور کردند و در محیط بیرون شهر رها گردیدند.

برف بار دیگر شروع به باریدن کرده بود. شدت بارش برف آنچنان زیاد بود، که پسرک نمی توانست یک متر جلوتر از خودش را ببیند. با این وجود آنها همچنان می رفتند تا اینکه ناگهان سورتمه پسرک از جاده خارج شد و مهار آن از دستش در رفت. پسرک از این فرصت استفاده ای برای خلاص شدن نکرد.

سورتمه کوچک "کای" مجدداً همچون باد به دنبال سورتمه بزرگ سفید رنگ کشیده می شد. پسرک با تمام توان فریاد می زد اما هیچ گوش شنوایی نبود.

برف همه جا را پوشانده بود و سورتمه بر روی برف ها روان بود. گاهی اوقات که سورتمه از روی پشته ها و خندق ها می گذشت، ناگهان تکان شدیدی پسرک را به این طرف و آن طرف می کشانید. او کاملاً ترسیده بود لذا ناخودآگاه می خواست به خواندن دعا و کمک گرفتن از پروردگار بزرگ بپردازد اما هر چه تلاش کرد و به حافظه اش فشار آورد، فقط توانست جدول ضرب را به خاطر آورد.

ذرات برف اندک اندک درشت تر و درشت تر می شدند، تا اینکه به نظرش چیزی به اندازه پرند های کوچک سفید رنگ می آمدند.

آنها ناگهان به یک طرف متمایل گردیدند و سورتمه بزرگ توقف نمود و شخصی که آن را می راند، از جای خویش بلند شد. او یک بانو بود. ردا و کلاهش از برف تشکیل یافته بودند. بانو قدی بلند و اندامی باریک داشت و پوستش به سفیدی برف می نمود. او در حقیقت همان "ملک خاتون" برف ها بود.





"ملک خاتون" به "کای" گفت: ما مسافرت سریعی داشته ایم و در اینجا سرمای کشنده ای حکم فرما است. پس بهتر است هر چه زودتر به زیر ردای من بیایید.

"ملک خاتون" آنگاه دست پسرک را گرفت و او را بر روی سورتمه بزرگ برد و در کنار خودش نشاند. او سپس ردای پوست خز خویش را در اطراف "کای" گسترانید آنچنانکه انگار حلقه گلی از برف پسرک را فرا گرفته است.



"ملک خاتون" پرسید: آیا هنوز احساس سرما می کنید؟
او آنگاه پیشانی پسرک را بوسید. آه، او سردتر از یخ شده بود. سرمای بدن "ملک خاتون" تا عمق وجود پسرک نفوذ کرده بود.
"ملک خاتون" همچون یک تکه برف یخزده بود. او چنان به نظر می آمد که از دنیا رفته است و جان در بدن ندارد.



لحظاتی بعد "ملک خاتون" و پسرک آن چنان متجانس شده بودند، که پسر کوچولو هیچ
سرمائی در اطرافش احساس نمی کرد.
پسرک گفت: سورتمه ام کجا است؟ سورتمه ام را فراموش نکنید. این اولین چیزی بود که
او به یاد آورد.
سورتمه پسرک اینک به یکی از پرندگان بزرگی متصل بود که به دنبال سورتمه بزرگ در
پرواز بودند.



"ملک خاتون" برف ها چندین دفعه پسرک را بوسید. بدین ترتیب پسرک "گردای"
کوچک، مادر بزرگ و همه خویشاوندان و دوستانش را کاملاً از یاد برد.



"ملک خاتون" فهقهه ای زد و به "کای" کوچک گفت: اینک شما به بوسه های بیشتری نیاز ندارید، مگر آخرین بوسه ام که به مرگت خواهد انجامید.



"کای" نگاهی به "ملک خاتون" برف ها انداخت. او بسیار زیبا، باهوش و دارای چهره ای دوست داشتنی بود. بنابراین "کای" نمی توانست هیچ خیال بدی در خاطرش پیوراند. "ملک خاتون" نیز سردتر از آنچه پیشتر بود، بنظر نمی رسید. آن زمان که "ملک خاتون" در بیرون پنجره ظاهر گردیده و با دست به او اشاره می نمود، پسرک هیچ ترسی به خودش راه نداده بود. او اینک نیز خویش را کاملاً ایمن احساس می کرد.



"کای" کم کم دریافت، که آنها هزاران مایل از میدان بزرگ شهرشان فاصله دارند و این زمان در کشور دیگری بسر می برند. او حتی نمی دانست که اینجا کجا است و چند نفر جمعیت دارد.



"ملک خاتون" زمانیکه پسرک به صحبت می پرداخت و از او سؤالاتی می پرسید، با لبخند به او می نگریست. او می دانست که پسرک از اینکه چیزی از آنجا نمی داند، اندکی دلواپس و نگران است.



پسرک به فضای بزرگ و خالی بالای سرشان نظر انداخت. او مشاهده می کرد که همراه با "ملک خاتون" به پرواز در آمده اند. آنها کم کم آنقدر بالا رفتند تا اینکه به ابرهای سیاه رسیدند.



زمانیکه طوفان صفر کشید و غرش آغاز نمود، بنظر می رسید که آوازهایی قدیمی را
زمزمه می کند.



آنها به اتفاق یکدیگر بر فراز جنگل ها و دریاچه ها به پروازشان ادامه دادند آنگاه از فراز سرزمین های ناشناخته بسیاری گذشتند.



طوفان و سرما در زیر پاهای آنها آرام نمی گرفتند. گرسنگانها زوزه می کشیدند. برف های روی کوهها شکاف بر می داشتند.



جمعیتی عظیم از کلاغ های بزرگ جیغ زنان از بالای سرشان می گذشتند. ماه اندکی بالاتر از همه آنها قرار داشت و اینک کاملاً بزرگ و درخشان می نمود.



پسرک پس از آن بسیاری از شب های زمستانی را به ماه خیره می شد و روزها پر روی پاهای "ملک خاتون" به استراحت می پرداخت.



بخش سوم: باغ گل ها و بانوی سالخورده ای که سحر و جادو می دانست.

"گردای" کوچک وقتی "کای" دیگر برنگشت، از خودش می پرسید: او کجا می تواند رفته باشد؟

اما هیچکس نمی دانست و هیچکس نتوانست در این رابطه اطلاعاتی به دخترک بدهد. همه پسرها از این ماجرا اطلاع یافته بودند. آنها به چشم خودشان دیده بودند که "کای" سورتمه اش را به سورتمه بزرگ و باشکوه متصل ساخته بود. آنها دیده بودند که سورتمه پسرک به اتفاق سورتمه بزرگ سفید رنگ خیابان های شهر را در نور دیده و از شهر خارج شده بود.



هیچکس نمی دانست که "کای" اینک در کجا است. بسیاری برای پسرک نگران و غمزه بودند اما "گردای" کوچک به تلخی برای وی می گریست. دخترک می اندیشید که دوست کوچولوش احتمالاً مُرده است. او می گفت که شاید "کای" در داخل رودخانه ای که از کنار شهر می گذرد، افتاده و غرق شده باشد.

آه، غروب های زمستانی بسیار طولانی و دلگیر طی می شدند. سرانجام بهار همراه با اشعه گرم خورشید فرا رسید. "گردای" کوچک با ناامیدی از هر کسی سراغ دوستش را می گرفت لذا به اشعه خورشید گفت: "کای" مُرده است و دیگر در این جهان همراه ما نیست.



اشعه خورشید پاسخ داد: اما من این حرف تو را قبول ندارم.
دخترک رو به پرستوها کرد و گفت: "کای" مُرده و از دست ما رفته است.
پرستوها در جواب گفتند: ما هم این موضوع را باور نمی کنیم.



سرانجام "گردای" کوچک چیزی بیش از این به فکرش نرسید. او یک روز صبح ابتدا مادر بزرگش را درحالیکه هنوز در خواب بود، بوسید. کفش های قرمزش را پوشید و به تنهایی به راه افتاد.

"گردا" آنگاه به کنار رودخانه رفت و از او پرسید: آیا این حقیقت دارد که شما همبازی مرا با خود برده اید؟ من اینک کفش های قرمزم را به شما هدیه می دهم، اگر او را به من باز گردانید.

این زمان موج بلندی از سطح رودخانه برخاست و دخترک پنداشت که با پیشنهادش موافقت شده است.



"گردا" با این تصوّرات کفش های قرمزش را که تمامی دارائی وی محسوب می شدند، از پاهای کوچکش در آورد و آنها را به داخل رودخانه انداخت.

کفش های قرمز دخترک که در داخل رودخانه و در مجاورت ساحل افتاده بودند، با امواج کوچک رودخانه تدریجاً به سمت خشکی رانده شدند.

دخترک اندیشید: آیا برگرداندن کفش های قرمز به ساحل نشان می دهد که رودخانه "کای" را با خود نبرده است؟ یا اینکه او کفش های قرمز را به اندازه کافی به داخل رودخانه پرتاب نکرده بود؟



"گردا" با این افکار به طرف قایق کوچکی رفت که در حاشیه نیزار بسته شده بود. وی خود را با زحمت زیاد به داخل قایق رساند و در داخل آن حرکت کرد تا بیشترین فاصله را از ساحل رودخانه داشته باشد. او آنگاه کفش هایش را مجدداً به داخل رودخانه پرتاب نمود اما قایق که محکم بسته نشده بود، به ناگهان به حرکت در آمد و او را از ساحل دور کرد.



دخترک بسیار تلاش کرد که قایق را کنترل کند و به ساحل بازگرداند اما قایق همچنان به نر می بر روی آب رودخانه حرکت می کرد و از خشکی دور می شد.

"گردای" کوچک خیلی ترسیده بود بنابراین شروع به گریه و زاری نمود.

هیچکس مگر پرستوها صدای "گردا" را نمی شنید و آنها نیز قادر به بازگرداندن دخترک به خشکی نبودند.

پرستوها در امتداد ساحل به پرواز در آمدند. آنها مدام اینگونه آواز می خواندند، تا موجبات تسکین و آرامش "گردای" کوچک را فراهم سازند:

"ما اینجا هستیم. ما اینجا هستیم."

قایق با جریان رودخانه به پیش می رفت. "گردا" درحالیکه اینک هیچ کفشی به پا نداشت، بر سطح قایق بی صدا و آرام نشسته بود.

کفش های قرمز "گردا" در عقب قایق بر سطح آب شناور مانده بودند ولیکن او نمی توانست به آنها دست یابد زیرا سرعت قایق بسیار بیشتر از سرعت شناوری کفش ها بر سطح رودخانه بود.

ساحل هر دو سوی رودخانه بسیار چشم نواز و مملو از گل های زیبا و درختان افراشته بود. تپه های حاشیه رودخانه از جمعیت گاوها و گوسفندها لبریز بود اما هیچ شخصی در آن حوالی به چشم نمی آمد، تا دخترک از او کمک بخواهد.

دخترک با خود گفت: شاید رودخانه می خواهد مرا پیش "کای" کوچک ببرد.

با این افکار اندکی از نگرانی و ترس دخترک کاسته شد بنابراین از جا برخاست و برای ساعت ها به ساحل زیبای رودخانه چشم دوخت.

این زمان قایق دخترک را به یک باغ بزرگ گیلاس رسانده بود. کلبه ای کوچک و عجیب به رنگ قرمز و با پنجره های آبی رنگ در آنجا دیده می شد. کلبه سقفی از پوشال داشت. دو سرباز چوبی در جلو درب ورودی کلبه استقرار یافته بودند و با جلو آوردن بازوهایشان از ورود اشخاص ممانعت می کردند.



"گردا" آنها را صدا کرد. دخترک فکر می کرد که سربازان چوبی زنده هستند لذا سربازان چوبی پاسخی به او ندادند.

"گردا" به آنها نزدیکتر شد. جریان رودخانه باعث گردید که قایق کاملاً به خشکی نزدیک شود. دخترک با صدای بلندتری سربازان چوبی را صدا کرد.

در این لحظه پیرزنی از کلبه بیرون آمد. او به یک عصای چوبی تکیه داده بود. پیرزن همچنین کلاهی بزرگ با حاشیه پهن بر سر داشت و آن را با انواع گل های پُر زرق و برق آراسته بود.

پیرزن گفت: دختر کوچولوی بیچاره، چه چیزی باعث شده است که به تنهایی بر روی رودخانه بزرگ و سریع قایق برانید و بی پروا به سمت دنیایی گسترده و پهناور حرکت نمائید؟

پیرزن آنگاه با احتیاط به داخل رودخانه قدم گذاشت. او قایق را با عصای چوبی سر کج گرفت و آن را به ساحل رودخانه برد آنگاه به "گردای" کوچک کمک کرد تا از قایق بیرون آید و در ساحل پیاده شود.



"گردا" از اینکه پاهایش دوباره به خشکی رسیده بودند، بسیار خوشحال شد اما او بهر حال به پیرزن عجیب اطمینان نداشت و از او می‌هراسید.

پیرزن گفت: به من بگوئید که شما کی هستید و چطور به اینجا آمده اید؟

"گردا" تمامی ماجرا را برای پیرزن تعریف کرد.

پیرزن سرش را تکان داد و گفت: آهان، پس اینطور!

"گردا" درحالی‌که همچنان در حال بازگو کردن ماجرا برای پیرزن بود، از او پرسید: آیا

شما "کای" کوچولو را دیده اید؟

پیرزن گفت: او تاکنون از اینجا عبور نکرده است اما شکی ندارم که عاقبت به اینجا خواهد آمد لذا لازم نیست شما به دنبال وی بگردید. اینک بهتر است چند تا از این گیل‌ها را بخورید و این ساحل پُر از گل‌ها را به تماشا بنشینید. این گل‌ها بسیار زیباتر از گل‌هایی هستند که تصاویر آنها در کتب درسی شما وجود دارند. باید بدانید که هر کدام از این گل‌ها داستانی مختص به خودشان دارند.

پیرزن آنگاه "گردای" کوچک را که بدون کفش بود، بر روی دست بلند کرد و به داخل کلبه محقر خودش برد سپس درب کلبه را از داخل قفل نمود.

پنجره‌های کلبه کوچک پیرزن در ارتفاع بسیار بالایی قرار داشتند و با شیشه‌های به رنگ‌های قرمز، آبی و سبز پوشانده شده بودند لذا انواری که روزها از درون شیشه‌های پنجره به درون اتاق می‌تابید، به رنگ‌های مختلفی دیده می‌شدند.

بر روی میز داخل کلبه مقداری گیل‌های خوش‌رنگ و لذیذ گذاشته شده بود. "گردا" چند تا از گیل‌های درشت را جدا کرد و خورد زیرا پیرزن پیش از این اجازه این کار را به او داده بود.

هنگامی که "گردا" در حال خوردن گیل‌ها بود، پیرزن موهای او را با شانه‌ای طلایی مرتب می‌کرد لذا موهای مجعد، درخشان و خوش‌رنگ دخترک در اطراف چهره ظریفش جلوه‌گری می‌نمودند و او را به شکل یک گل رُز زیبا در آورده بودند.



پیرزن به "گردا" گفت: من همیشه آرزو می کردم که چنین دختر کوچولوی زیبایی داشته باشم. حالا شما خواهید دید که ما چگونه با همدیگر تفاهم خواهیم داشت.

پیرزن هر چه موهای "گردای" کوچک را بیشتر شانه می کرد، او نیز یاد و خاطره برادر رضائی خود "کای" را بیشتر و بیشتر به فراموشی می سپرد زیرا پیرزن از سحر و جادو اطلاع داشت اما هیچگاه شریر و بدذات نبود. پیرزن از قدرت جادوگری فقط گاهی اوقات برای سرگرمی سود می جست. او اینک تنها قصدش این بود که "گردای" کوچک را نزد خودش نگهدارد و از او محافظت نماید.



پیرزن کلبه خانه را گشود و از آن خارج شد. او سپس به داخل باغ رفت و عصای خودش را بر روی بوته های رُز کشید. بوته های رُز که غنچه های بسیار زیبایی هم داشتند، به ناگهان درون خاک فرو رفتند و معلوم نبود که چه بر سرشان آمده است. پیرزن هراس داشت که اگر "گردا" بوته های رُز را ببیند، دوباره به فکر گذشته اش بیفتد و خاطره "کای" کوچک در او زنده شود سپس او را تنها بگذارد و از آنجا برود.

پیرزن به داخل کلبه برگشت و "گردا" را با خودش به داخل باغ برد. "گردا" از دیدن آن همه گل های زیبا و خوشبو در یکجا متعجب گردید. آه، چه عطرهاى دل انگیزی در آنجا به مشام می رسیدند. گل های زیبای بسیاری در باغ روئیده بودند و هر کدام غنچه های متعددی داشتند. هیچ تصویری نمی توانست آنچنان زیبایی هائی را به نمایش بگذارد. "گردا" در داخل ردیف بوته های گل ها می دوید و جست و خیز می کرد تا اینکه خورشید در پشت درخت گیلاس بزرگ قرار گرفت.

پیرزن دخترک را به داخل کلبه برد و بستر زیبا و نرمی را برایش درست کرد. او ملحفه ای ابریشمی با زمینه قرمز و تصاویری از گل های بنفش در اختیار دخترک گذاشت. "گردا" با خیالی آسوده در بستر نرم و راحت دراز کشید و بزودی به خواب رفت. او رؤیاهای شیرین و دلنشینی را در خواب می دید. دخترک خواب دید که لباس عروسی بسان پرنسس ها بر تن دارد و چون جواهری گرانبها در جمع حاضرین می درخشد و همگان به او توجه دارند.

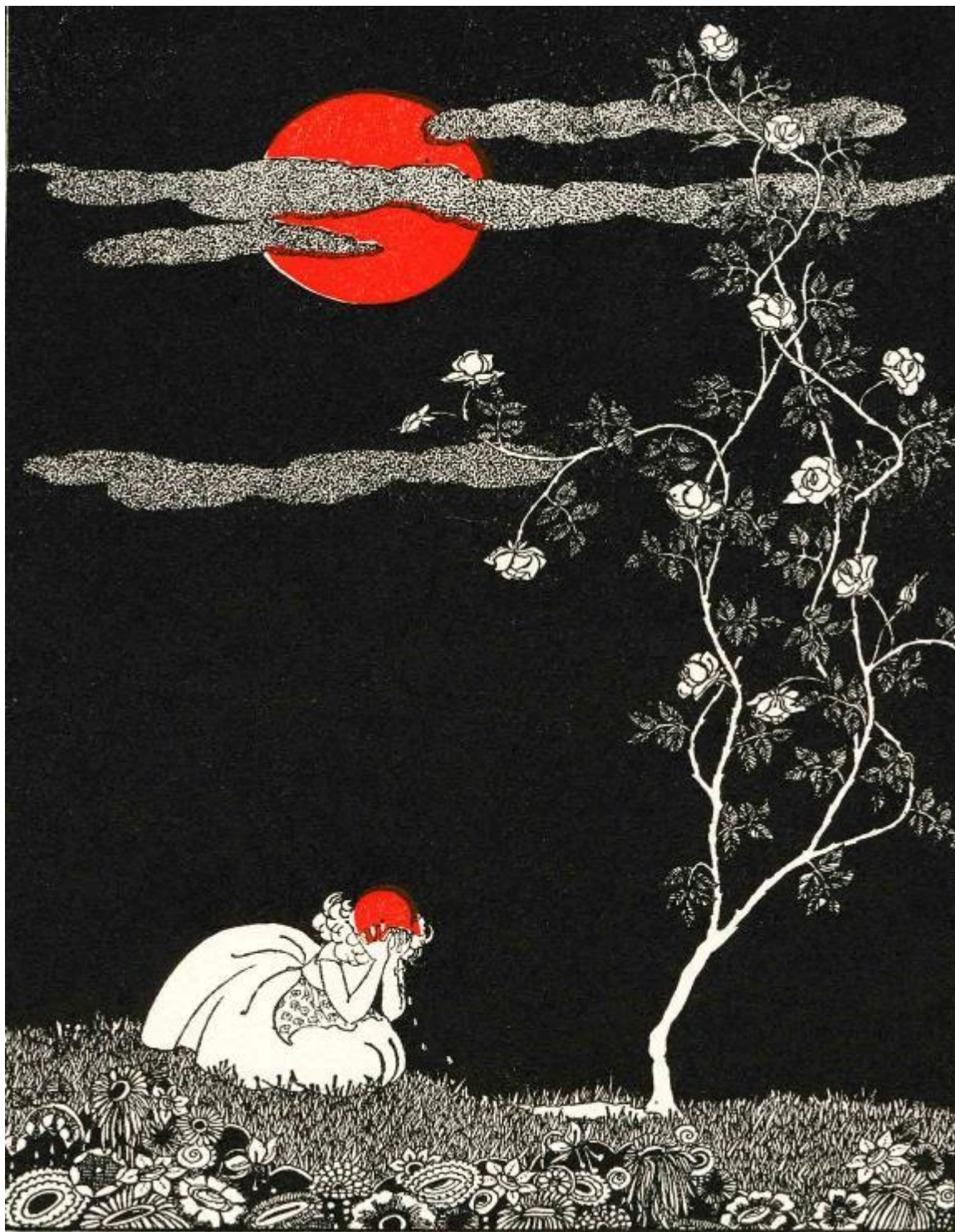
"گردا" صبح روز بعد مجدداً به باغ رفت تا در زیر تابش روح بخش خورشید و در میان بوته های گل به بازی بپردازد. او تا غروب آن روز مداوماً در آنجا به بازی مشغول بود. بدین ترتیب یک روز دیگر در آنجا سپری شد. "گردا" اینک گل های زیادی را می شناخت اما هنوز گل های بسیار دیگری در باغ روئیده بودند، که "گردا" هیچ شناختی از آنها نداشت.

یک روز زمانیکه "گردا" در حال تماشای کلاه پیرزن بود، چشمش به گل رُزی افتاد، که جزئی از گل های زینتی روی کلاه را تشکیل می داد. پیرزن آنگاه که تصمیم گرفته بود تمامی بوته های رُز داخل باغ را ناپدید سازد، فراموش کرده بود که این گل رُز را از روی کلاه بردارد.

"گردا" با خودش گفت: چطور؟! چرا هیچ گل رُزی در این باغ وجود ندارد؟ او بلافاصله به داخل باغ رفت و هر چه گشت، نتوانست هیچ بوته رُزی را در آنجا بیابد. دخترک در همانجا نشست و شروع به گریستن کرد ولیکن اشک های گرم او درست در همان جایی فرو می ریختند، که بوته های رُز ناپدید شده بودند. گل های رُز با قطرات گرم اشک های دخترک آبیاری شدند و ناگهان بوته های آن از خاک خارج گردیدند و همچون گذشته شروع به غنچه دادن کردند.



"گردا" گل های رُز را بوئید و بوسید. او فکر می کرد که آنها همان گل های رُزی هستند که در خانه داشت و با "کای" به مراقبت از آنها می پرداخت.



دختر کوچک با خودش گفت: آه، پراستی چه مدت است که من در اینجا هستم؟ یادم می آید که قصد داشتیم به دنبال "کای" بروم و او را بیابم.

دخترک از گل های رُز پرسید: آیا شما سراغی از "کای" دارید؟ آیا اصلاً خبری دارید که "کای" زنده و یا مُرده است؟

گل های رُز گفتند: "کای" تا این زمان یقیناً نمرده است. ما از تمامی مُردگان سراسر زمین خبر داریم اما "کای" در بین آنها نیست.

"گردای" کوچک گفت: از شما بسیار ممنونم.

"گردا" سپس به نزد سایر گل ها رفت و به داخل غنچه های در حال شکفتن آنان نظر

انداخت و آنگاه پرسید: آیا شما می دانید که "کای" کوچک در کجا است؟

هر یک از گل ها برای "گردا" داستان خودش را گفتند و از رویاهایشان برای او تعریف

کردند. آنها چیزهای زیادی برای دخترک تعریف نمودند اما هیچکدام اطلاعی از "کای" نداشتند.

"گردا" گفت: خوب، "زنبق ببری" ، شما چه نظری درباره "کای" دارید؟

"زنبق ببری" در پاسخ گفت: اینجا هیچ صدایی به گوش نمی رسد؟ بوم، بوم. آنها فقط دو

نوع آهنگ را به صدا در می آوردند. صدای بوم بوم از آوازهای حزن انگیز دخترکی

بوجود می آمد، که مردان روحانی را صدا می کرد. زن هندو با ردای بلندش (لباس سنتی

زنان هندی موسوم به "ساری") شمع مراسم را نگهداشته بود. شعله ها اندک اندک

همسر متوفی او را فرا می گرفتند (هندوها مردگان خود را دفن نمی کنند بلکه می

سوزانند). زن هندو فکر می کرد که او در خارج از دیدگان وی به زندگی در همین دنیا

ادامه می دهد(هندوها عقیده دارند که مردگان پس از مرگ به اشکال دیگر حیات به ادامه

زندگی می پردازند و به آن "وازش" ، "زایش مکرر" یا "تناسخ" می گویند). او

چشمی شعله ور تر از شعله های آتش داشت. آتشی که از چشمان زن هندو بر می

خاست و از اعماق قلبش نشأت می گرفت، بسیار سوزاننده تر از آتشی بود که بزودی کالبد شوهرش را به خاکستر تبدیل می نمود.

"زنبق ببری" آنگاه پرسید: آیا شعله های آتشین یک قلب مُرده می توانند یک شمع مراسم دفن را روشن سازند؟

"گردای" کوچک گفت: من از آنچه گفتید چیزی نمی فهمم.

"زنبق ببری" گفت: آنچه شنیدید، در حقیقت داستان زندگی من است.

"گردای" کوچک از گل پیچک پرسید: نظر شما در مورد "کای" چیست؟

گل پیچک جواب داد: تصوّر کنید که در انتهای یک مسیر پاریک کوهستانی، یک قصر اربابی قرار دارد و افراد زیادی را در آن به دار آویخته شده اند. در اطراف قربانگاه دوشیزه ای ایستاده است. او تا کمر خم شده و به گل های رُز وحشی خیره مانده است. صدای خش خش ردای ابریشمی او در اثر حرکت هوا به گوش می رسد. اینک هیچ گل رُز شادابی بر روی آن بوته ها باقی نمانده اند. شکوفه های سیب در اثر وزش باد تماماً از شاخه ها جدا شده اند و در هوا شناورند. بوته های وحشی همیشه سبز اینک دیوارهای بلند قصر را به ویرانی کشانده اند. آیا او هنوز به اینجا نیامده است؟

"گردای" کوچک پرسید: آیا منظورتان "کای" کوچک است؟

گل پیچک پاسخ داد: من درباره داستان زندگی و رویاهای خودم صحبت می کنم.

"گردا" از گل حسرت پرسید: نظر شما درباره "کای" چیست؟

گل حسرت جواب داد: در بین درختان بلند و انبوه، تخته بلندی را به عنوان تاب بازی آویخته اند و آن تخته مدام در حال نوسان است. دو دختر کوچک بر روی آن نشسته اند و خودشان را به جلو و عقب تاب می دهند. لباس های آنها چون برف سفید هستند و روبان های ابریشمی سبز رنگی از کلاه آنها آویزان می باشند. برادرشان که اندکی بزرگتر از آنها است، بر روی تاب ایستاده است. او هر دو بازویش را در اطراف طناب گره نموده، تا خود را محکم بر روی تاب نگهدارد. در یک دست او فنجانی کوچک قرار داشت و در

دست دیگرش یک لوله باریک گلی دیده می شد. او مدام حباب هایی از آب صابون درست می کرد و در هوا پراکنده می ساخت. تاب حرکت می کرد و حباب ها در حالتی که در هوا شناور مانده بودند، رنگ های گوناگونی را ظاهر می کردند. آخرین حباب هنوز به انتهای لوله باریک گلی چسبیده بود و در اثر وزش باد شمال تکان می خورد. تاب همچنان حرکت می کرد. سگ کوچولوی سیاهرنگی به سبکی یک حباب صابون بر روی پاهای آویزان پسرک پرید، تا خود را به بالای تاب پرسیاند. تاب به حرکتش ادامه داد و سگ کوچولو به زیر افتاد. او بسیار عصبانی بود و مدام عوعو می کرد. آنها او را آزار می دادند. حباب ها مدام می ترکیدند. صدای حرکت تاب و ترکیدن حباب ها همانند ترنم آوازی چنین به گوش می رسیدند:

"چیزهای زیادی در دنیا وجود دارند

درحالیکه شما مدام به دنبال یک چیز هستید.

اینقدر به "کای" نیندیشید."

"گردا" از گل سنبل پرسید: شما چه نظری در مورد "کای" دارید؟

گل سنبل اینگونه سخن گفت: در زمان های پیشین، سه خواهر زندگی می کردند. آنها بسیار زیبا و دلربا بودند. خواهرها لباس هایی به رنگ های قرمز، آبی و سفید می پوشیدند. آنها در شب های مهتابی غالباً دست در دست همدیگر در ساحل آرام دریاچه می رقصیدند. آن سه نفر از جمله پریان محسوب نمی شدند بلکه موجوداتی فانی بودند. یک روز عطری جانفزا همه جا را فرا گرفت و دوشیزگان در جنگل ناپدید شدند. عطر هر لحظه بیشتر شد. سه تابوت فراهم آوردند و هر دوشیزه دوست داشتنی در یکی از آنها نهاده شدند. تابوت ها از جنگل به بیرون خزیدند و به حاشیه دریاچه رسیدند. کرم های شب تاب در اطراف آنها به نور افشانی پرداختند. آنها نمی دانستند که دوشیزگان رقصنده به خواب رفته و یا مُرده بودند؟

عطر گل ها می گفت: آنها جسدهائی بیش نیستند.

گل های زنگوله ای هنوز هم هر شب برای مرگ آنها به صدا در می آیند.
"گردای" کوچک گفت: شما مرا بسیار نگران ساخته اید. من نمی توانم هیچ فکری در
مورد مرگ دوشیزگان داشته باشم. آه، آیا "گای" کوچک هم حقیقتاً مُرده است؟
گل های رُزی که از خاک بیرون جسته بودند، یک صدا گفتند: نه.
گل زنگوله ای به صدا در آمد: دینگ، دانگ. من هیچ نظری در مورد "گای" کوچک ندارم
زیرا اصلاً او را نمی شناسم. ما فقط به آواز خوانی می پردازیم و از این کار لذت می بریم.



"گردا" به کنار گل آلاله رفت و از لابلای برگ های سبز درخشانش به او نگریست و گفت: شما یک خورشید کوچولوی درخشان هستید. لطفاً به من بگوئید که کجا می توانم همبازی ام را بیابم؟

گل آلاله به روشنی گرائید و نگاهی به "گردا" انداخت. او چه آهنگی را می توانست بخواند؟ او هیچ چیز در مورد "کای" نگفت ولیکن اینگونه به سخن پرداخت: در یک حیاط کوچک، خورشید تابان در اولین روزهای بهار درخشیدن آغاز نمود. باریکه های نور از دیوارهای سفید خانه همسایه پائین رفتند و خود را به گل های کوچک زرد رنگی رساندند، که همچون طلا در برابر تشعشع خورشید می درخشیدند. مادر بزرگ پیر در آنجا نشسته بود. نوه دختری او که خدمتکاری دوست داشتنی و فقیر در یک خانه اربابی بود، اینک برای دیداری کوتاه به نزدش آمده بود. او مادر بزرگ را به خوبی می شناخت و به او عشق می ورزید. بوسه های مادر بزرگ برای نوه اش ارزشی بیش از طلا داشتند. این هم داستان زندگی من بود.

"گردا" آهی عمیق کشید و گفت:

نمی دانم مادر بزرگ پیر و بیچاره من چکار می کند؟ او بدون شک نگران من و "کای" کوچک است و از این جهت بسیار در غم و اندوه بسر می برد. من بزودی به خانه باز می گردم و "کای" را نیز با خودم خواهم برد.

"گردا" از پاسخ های گل ها هیچ سودی برای یافتن "کای" کوچک نبرد زیرا آنها هر کدام خاطرات خودشان را بازگو می کردند و حرف تازه ای نداشتند. او آنگاه اندکی دامن لباسش را بالا کشید تا با سرعت بیشتری در بین گل ها حرکت نماید اما گل نرگس درست به محض اینکه "گردا" می خواست از روی آن بپرد، ضربه ای به پاهای او زد. "گردا" در جا توقف کرد و به گل زرد رنگ نگاهی انداخت و پرسید: شما احتمالاً از چیزهائی در مورد "کای" خبر دارید؟

"گردا" آنگاه خودش را خم کرد و سرش را پائین آورد و کاملاً به گل نرگس نزدیک کرد و سپس پرسید: چه چیزهایی در مورد "کای" می دانید؟

گل نرگس پاسخ داد: من فقط می توانم خودم را ببینم. آه، من چه عطری دارم؟ من نیم پوشیده و رقصان در داخل یک برج دیده بانی ایستاده ام. او آنگاه بر روی پاهایش ایستاد. او تمامی دنیا را بی ارزش می دید. گل نرگس اینک فقط با تصوّرات و رؤیاهایش زندگی می کرد. او مقداری آب از کوزه ای که به همراه داشت، بر روی تکه ای نان خشک که در دست دیگرش بود، ریخت. لباس های زیرین خود را در آب شست و سپس آنها را بر قلبی آویخت. او دستمال زعفرانی رنگش را به دور گردن خود گره زد و به "گردا" نگریست سپس دوباره گفته های پیشین خود را تکرار کرد: من فقط خودم را می بینم.

"گردای" کوچک گفت: این حرف ها هیچ ربطی به احوال من ندارند. شما در واقع هیچ چیز در رابطه با من نمی دانید.

او آنگاه گل نرگس را ترک کرد و به سمت انتهای باغ رفت. دروازه باغ قفل بود اما "گردا" آنقدر چفت زنگ زده آن را به اینسو و آنسو تکان داد تا اینکه شل شد و او توانست دروازه باغ را بگشاید و از آن خارج شود.

"گردا" با پاهای لخت مجدداً به دنیای وسیع پا گذاشت. او ابتدا با دقت به اطراف نظر انداخت. هیچ کس در تعقیب وی دیده نمی شد.

"گردا" مدتی راه پیمود اما بزودی خسته شد و بر روی تخته سنگی نشست. او با دقت به محیط پیرامون نگریست و از تغییراتی که در اطرافش مشاهده می کرد، دریافت که فصل تابستان پایان یافته است و او در واقع در اواخر پائیز بسر می برد. دیگر هیچ نشانه ای از باغ زیبای گل ها یعنی همانجایی که خورشید همواره در حال تابیدن بود و بوته های گل در سراسر سال به غنچه دهی و عطر افشانی می پرداختند، دیده نمی شد.

"گردا" با خود گفت: "کای" عزیزم، مگر من چه مدت در آن باغ بوده ام؟ اینک پائیز فرا رسیده و دیگر فرصت کافی برایم باقی نمانده است، تا به جستجویت بپردازم.

"گردا" با بررسی اوضاع مجدداً به راه افتاد.

آه، چطور او می توانست با پاهای ظریف و خسته اش به جستجو ادامه بدهد؟ زمین های اطراف جنگلی سرد و مرطوب بودند. برگ های درخت بید کاملاً زرد شده بودند. قطرات شبنم از شاخه های درخت بید می چکیدند. برگ های زرد یکی پس از دیگری بر روی زمین می افتادند. درخت زالزالک جنگلی کاملاً بدون برگ شده و میوه هایش بر روی شاخه های لخت خودنمایی می کردند انگار کسی عمداً آنها را بر جا گذاشته است. دخترک احساس می کرد که چطور در دنیایی سراسر دلتنگی و ناراحتی گیر کرده است.

بخش چهارم: پرنس و پرنسس.

"گردا" مجبور بود که مجدداً کمی استراحت نماید. کلاغ سیاه بزرگی در خلاف جهت او بر روی برف ها دیده می شد. کلاغ سیاه مدتی به "گردا" نگریست سپس سرش را برای او تکان داد و گفت:

قار، قار. چه روز خوبی است. از این بهتر نمی تواند باشد.



کلاغ سیاه اندکی به دخترک نزدیک تر شد و ادامه داد: تنهائی به کجا می روید؟
"گردا" اندکی به کلمه تنهائی که از زبان کلاغ شنیده بود، اندیشید. او نمی دانست چه
جوابی به کلاغ بدهد لذا خلاصه ای از زندگیش را برای کلاغ سیاه شرح داد. او سرانجام
از کلاغ پرسید که آیا هیچ خبری از "کای" کوچک دارد؟
کلاغ سیاه موقرانه سرش را تکان داد و گفت: هر چیزی امکان دارد.



دخترک که حوصله اش از پاسخ های سربالا بسر آمده بود، با صدای بلند گفت: شما واقعاً چه می دانید؟

او از حرص دلش می خواست کلاغ سیاه را در دستانش بگیرد و آنقدر او را بفشارد تا نفس کشیدن یادش برود اما خودداری کرد و چندین دفعه او را با شدت بوسید.
کلاغ سیاه گفت: آرام تر، آرام تر. من فکر می کنم که چیزهایی در این مورد می دانم. من تصوّر می کنم که "کای" کوچک را اخیراً در جایی دیده ام. نظرم این است که او دیگر شما را فراموش کرده باشد و روزگارش را با پرنسس می گذراند.



"گردا" گفت: آیا او با یک پرنسس زندگی می کند؟

کلاغ سیاه گفت: بله، درست شنیده اید اما باید قبول کنید که سخن گفتن در این باره به زبان انسان ها برایم بسیار دشوار می باشد. ایکاش شما می توانستید به زبان کلاغ ها صحبت کنید تا همه ماجرا را برایتان شرح می دادم.

"گردا" گفت: نه، من چیزی از زبان کلاغ ها فرا نگرفته ام اما گویا مادر بزرگم از آن مطلع می باشد. او حتی می تواند به زبان زرگری هم صحبت نماید. من خیلی دلم می خواهد که توانائی های او را داشته باشم.

کلاغ سیاه گفت: مهم نیست. من سعی می کنم که به هر طریق منظورم را به شما برسانم، هر چند ممکن است در سخن گفتن به زبان انسان ها چندان خوب نباشم.

کلاغ سیاه آنگاه هر آنچه در مورد "کای" کوچک می دانست، بدینگونه برای "گردا" تعریف کرد:

در این سرزمین پرنسسی فرمانروائی می کند. او بسیار عاقل، باهوش و کاردان است. پرنسس از تمامی اخبار دنیا خبر دارد و آنها را با درایت پیگیری می کند. بهر حال اخیراً شنیده ام که پرنسس سرگرمی جدیدی بدست آورده است. او مدام به این فکر می کند که چرا باید همچنان مجرد باقی بماند؟ بنابراین به دنبال ازدواج با فرد دلخواهش می باشد. پرنسس شخص خسته کننده و ملال آوری است لذا هیچ خواستگاری تاکنون نداشته است. پرنسس یک روز همگی درباریان ارشد خود را جمع کرد و موضوع تمایلش به ازدواج را با آنها در میان گذاشت. درباریان به او گفتند که از شنیدن این موضوع بسیار خوشحال شده اند زیرا خودشان نیز غالباً در این مورد با همدیگر به گفتگو می نشینند.

کلاغ سیاه ادامه داد: به دلیل اینکه پرنسس نسبت به من رئوفی و مهربان بود لذا من همواره در قصر کاملاً آزاد بودم و از تمامی آنچه در آنجا می گذشت آگاه می شدم. او پس از کمی مکث گفت: پرنسس به همه سپرده بود که اگر فرد مناسبی را سراغ دارند، به دربار بیاورند و به او معرفی نمایند.

پرنسس عنوان کرده بود که فردی را به شوهری خواهد پذیرفت که از خردمندی و دلاوری مناسب بهره مند باشد.

درباریان به پرنسس گفتند: بله، بله، شما از این نظر به ما اطمینان داشته باشید. بزودی جمعیت زیادی برای این منظور به دربار آمدند و خود را داوطلب ازدواج با پرنسس نمودند اما پرنسس هیچکس را در روزهای نخستین شایسته شوهری نیافت.

خواستگاران خودشان را در بیرون قصر برای متقاعد کردن پرنسس آماده می کردند اما وقتی که از دروازه قصر عبور می کردند و وارد قصر می شدند سپس نگهبانان و خدمتکاران را در لباس های فاخر زرین و سیمین می دیدند و سائلن هائی که کاملاً چراغانی شده و مثل روز روشن بنظر می رسیدند، به ناگهان از خواسته خویش شرمنده می گردیدند و در بیرون بارگاه متوقف می شدند. آنها بهرحال قصد خویش را بر زبان می آوردند اما هیچکدام رضایت پرنسس را جلب نمی کردند.

بنظر می رسید تمامی افرادی که به خواستگاری پرنسس می شتابند، در اندک زمانی اسیر طلسم و افسون می گردند. آنها دچار حالتی از خلسه و نشئه می شدند، بدانگونه که از قصر خارج گردیده و در جاده ها سرگردان می شدند. آنها پس از آن هیچگاه قادر به حرف زدن نبودند. این افراد در یک ردیف از دروازه شهر تا دروازه قصر می ایستادند.

کلاغ سیاه ادامه داد: من خودم بارها آنها را در آنجا دیده ام. آنها گرسنه و تشنه برجا می ماندند اما از قصر هیچ چیزی حتی یک لیوان آب هم به آنها نمی دادند. برخی از مردم شهر مخفیانه مقداری آب و نان به دست آنان می دادند اما هرگز با آنها همکلام نمی شدند. آنها بر این باور بودند که اگر به اینگونه خواستگاران کمک کنند، به خشم و عقوبت پرنسس دچار خواهند شد.

"گردا" گفت: عاقبت کار چه شد؟ درباره "کای" کوچولو به من بگوئید. او کی به آنجا آمد؟ او چه نقشی در این میان دارد؟

کلاغ سیاه گفت: عجله نکنید. صبر داشته باشید. اینک به او هم می پردازم.

روز سوم زمانی فرا رسید که فردی کوچک اندام، بدون اسب و ساز و برگ جنگی مستقیماً بسوی قصر آمد. او چشمانی شبیه شما داشت، موهایش زیبا و بلند بودند اما لباس های کهنه و ژنده ای بر تن کرده بود.

"گردا" از خوشحالی فریاد زد: او باید "کای" باشد. عجب خبر مسرت بخشی به من دادید. من اینک می توانم بروم و او را بیابم. او آنگاه کف دست هایش را ا خوشحالی بهم کوبید. کلاغ سیاه گفت: او یک کوله پشتی کوچک بر پشت داشت.

"گردا" گفت: نه، آن چیز احتمالاً همان سورتمه اش بوده است. خودم زمانیکه "کای" از ما دور می شد، او را با سورتمه اش دیدم.

کلاغ سیاه گفت: این امکان دارد چونکه من دقیقاً به بررسی آن نپرداختم اما این را از صمیم قلب می دانم زمانیکه به داخل حیاط قصر آمد و نگهبان ها و خدمتکارهای ملبس به لباس های زرین و سیمین را دید، اصلاً خجالتی و شگفت زده نشد. او سرش را تکان داد و به آنها گفت:

ایستادن در اینجا برایم بسیار خسته کننده است لذا ترجیح می دهم که فوراً به اندرون بارگاه بروم. سالن ها از تالو لوسترها کاملاً روشن شده بودند. ملازمان و پرده داران بارگاه با پای برهنه قدم می زدند و کلیدهای طلایی به همراه داشتند. هیچکس احساس ناراحتی نمی نمود. تنها صدای جیرجیر چکمه اش سکوت را می شکست اما او هنوز هیچ ترسی به دل راه نمی داد.

"گردا" گفت: من مطمئنم که او "کای" بوده است. من می دانم که او چکمه های تازه اش را پوشیده بود. من بارها صدای جیرجیر چکمه های او را در اتاق مادر بزرگ شنیده ام.

کلاغ سیاه گفت: بله، چکمه هایش جیرجیر می کردند. او با جسارت به بارگاه پرنسس رفت. پرنسس بر روی تخت فرمانروایی دارای چرخ های گردان و مزین به دانه های مروارید نشسته بود. تمامی درباریان مفتون فرد تازه وارد شده بودند و تمامی توجهات به او معطوف بودند. تمامی شوالیه ها و عالیجنابانی که در بارگاه حضور داشتند، به نظاره

ایستاده بودند. او که همه را متوجه خویش می یافت، مغرورانه با سری افراشته در درگاه ایستاده بود.

"گردای" کوچک گفت: او می بایست اندکی ترسیده باشد. آیا "کای" به سمت پرنسس رفت؟

کلاغ سیاه گفت: او همانگونه که من برایتان صحبت می کنم، با لکنت سخن می گفت. او رفتاری موقرانه و متهورانه داشت. او اصلاً به قصد خواستگاری و اظهار عشق به پرنسس نیامده بود بلکه خردمندی و زیرکی پرنسس موجب آمدن وی به آنجا شده بودند. آن دو از دیدار همدیگر بسیار خشنود شدند.

"گردا" گفت: بله، بله، او مطمئناً "کای" بوده است. او بسیار باهوش می باشد و حتی قادر است محاسبات ریاضی را براحتی در حافظه اش انجام بدهد. آه، آیا می توانید مرا هم به قصر ببرید؟

کلاغ سیاه گفت: این کار بسیار سهل و ساده است اما حضور شما را در آنجا چگونه توجیه نمایم؟ من می توانم این موضوع را با نامزدم در میان بگذارم، تا او ما را راهنمایی کند زیرا تاکنون هیچ دختر کوچولویی نتوانسته است بدون اجازه وارد آنجا بشود.

"گردا" گفت: آه، بله، من موافقم زیرا زمانیکه "کای" از حضورم در آنجا آگاه گردد، یقیناً راهی برای ملاقات با من خواهد یافت.

کلاغ سیاه گفت: پس بهتر است در همین جا منتظرم بمانید.

او آنگاه سرش را به اینسو و آنسو چرخاند و بلافاصله پرواز کرد و رفت.

غروب فرارسیده بود که کلاغ سیاه بازگشت و شروع به قارقار کرد و آنگاه گفت: نامزدم به شما درود فرستاد و شما را به آنجا دعوت نموده است. دوستانم در آنجا آشپزخانه ای مملو از غذاهای گوناگون دارند و شما هم یقیناً گرسنه هستید. پس امکان ندارد که با این احوال و با پایهای برهنه به قصر بروید. نگهبانان و نوکران قصر با لباس های زرین و

سیمین به شما اجازه ورود نخواهند داد ولیکن شما نگران نباشید زیرا دوستانم یک راهرو مخفی را می شناسند که شما را به خوابگاه قصر می رساند. نامزدم شما را از چگونگی ماجرا مطلع خواهد نمود.

"گردا" همراه با کلاغ سیاه وارد قصر شدند و آنگاه به راه گزری رسیدند که پوشیده از برگ های خزان یافته بود. سپس زمانی که چراغ های قصر به تدریج خاموش گردیدند، کلاغ سیاه "گردای" کوچک را به درب پشتی نیمه بازی هدایت کرد. تشویش سراسر وجود "گردای" کوچک را فرا گرفته بود و قلبش شدیداً می طپید. او فکر می کرد که در اینجا اوضاع با عقل جور در نمی آیند. او فقط می خواست بداند که "کای" اینک در کجا مستقر است؟

بله، او می بایست در آنجا باشد. دخترک این را از توصیف چشم های باهوش و موهای بلند او متوجه شده بود. او این توصیف ها را آن زمان که با همدیگر در کنار پوته های رُز خانه هایشان می نشستند، از نزدیک شاهد بوده است.

دخترک با خودش گفت: او یقیناً "کای" است. او وقتی که بفهمد، به جستجویش آمده ام، بسیار خوشحال خواهد شد. "کای" خواهد دانست که دوستان و خانواده اش تا چه حد از عدم بازگشتش به خانه نگران و غمگین هستند. آه، که در این مدت چقدر ترسیدیم و این زمان چقدر خوشحال خواهیم شد.

آنها به بالای پله ها رسیدند. چراغی در آنجا سوسو می زد و نامزد کلاغ سیاه در آنجا منتظرشان بود. کلاغ ماده مرتباً سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند، تا اینکه چشمش به "گردا" افتاد که اینک مثل مادر بزرگش خمیده خمیده راه می رفت.

نامزد کلاغ سیاه گفت: بانوی کوچک عزیز، نامزد چیزهای بسیار خوبی در مورد شما برایم تعریف کرده است. ماجرای دوستی شما بسیار تأثیر گذار می باشد. اینک بهتر است شما آن چراغ را در دست بگیرید و من نیز در جلو شما حرکت خواهم کرد. ما مستقیم به جلو می رویم تا با هیچکس روبرو نشویم.

"گردا" گفت: من تصوّر می کنم که کسانی از پشت سر ما می آیند.

این زمان صدای چیزی شنیده شد و سایه ای بر روی دیوار افتاد. انگار اسب هائی با چهره انسان و پاهای بلند در پی آنها روان می باشند.

کلاغ سیاه گفت: این ها رؤیائی بش نیستند. آنها در افکار ما جان می گیرند تا ما را وادار به فرار نمایند. شما ممکن است نظیر چنین رؤیاهائی را پیش از این در رختخواب دیده باشید اما زمانیکه "کای" را بیاپید آنگاه از ته قلب سپاسگزار خواهید بود.

او با خود زمزمه کرد: عجبا که هیچ صحبتی درباره ارزش کار من نمی شود.

آنها اندکی بعد به اولین سالن وارد شدند. آنجا را به رنگ قرمز اطلسی در آورده بودند و گل های مصنوعی متعددی بر روی دیوارها نصب بودند. رؤیاها همچنان در پشت سر آنها جمع شده بودند اما آنچنان سریع جابجا می شدند که "گردا" نمی توانست آنها را تشخیص بدهد.

آنها همچنان پیش می رفتند و سالن های مختلف را طی می کردند. یکی از سالن ها بسیار وسیع تر از سایرین بود آنچنانکه هر کسی با دیدن آنجا دستپاچه می شد. آنها عاقبت به خوابگاه رسیدند.

سقف آنجا همانند یک درخت خرما با برگ های شیشه ای بود. خوابگاه در حقیقت از شیشه های گرانبها و تنه ضخیم یک درخت از جنس طلا شکل گرفته بود. دو بستر بر سقف خوابگاه آویزان شده بودند. هر تختخواب به یک گل زنبق شباهت داشت. یکی از تختخواب ها به رنگ سفید بود و پرنسس در آن به خواب رفته بود. تختخواب بعدی به رنگ قرمز بود و "گردا" انتظار داشت که "کای" را در آن ببیند.

"گردا" یکی از برگ های قرمز بستر زنبق مانند را کنار زد. او پس از اینکه یک سر و گردن قهوه ای رنگ را مشاهده کرد، با خود گفت:

آه، این باید "کای" باشد.

"گردا" سپس با صدای بلند نام "کای" را بر زبان آورد و چراغ را در جلوی صورت وی گرفت. رویاهائی که در پشت سر آنها بودند، به داخل اتاق هجوم می آوردند. "گردا" از جا برخاست و سرش را از تختخواب برگرداند. او "کای" کوچولو نبود. او یک پرنس و در حقیقت شوهر پرنسس بود. پرنس بسیار جوان و زیبا می نمود. او فقط از ناحیه سر و گردن اندکی به "کای" شباهت داشت.



پرنسس از لابلای برگ های زنبق سفید نگاهی زیر چشمی به بیرون انداخت و پرسید:
آنجا چه اتفاقی افتاده است؟

"گردا" فریاد زد و داستان خود را بطور کامل برای آنها بیان نمود و دوستان کلاغش نیز
آن را تأیید کردند.

پرنسس و پرنس با همدیگر گفتند: کوچولوی بیچاره!

آنها کلاغ های سیاه را تحسین کردند و به کلاغ ها گفتند که از دستشان عصبانی نیستند اما
باید قول بدهند که دیگر چنین کارهایی از آنها سر نزنند. بهر حال آن دو کلاغ برای کار
خیرخواهانه ای که انجام داده بودند، پاداش گرفتند.

پرنسس از کلاغ ها پرسید: آیا می خواهید که در اینجا بمانید و آزادانه به هر کجا پرواز
نمائید؟ یا اینکه دوست دارید به جایگاه ویژه ای در دربار منتسب گردید و تمامی غذاهای
مازاد آشپزخانه سلطنتی به شما تعلق گیرد؟

کلاغ ها سرشان را به علامت قبول تکان دادند و تقاضا کردند که از موقعیت خاص بهره
مند شوند. آنها به سال های پیری خودشان اندیشیدند و گفتند: این می تواند بهترین
مقرری برای سال های پیری ما باشد.

پرنس آنگاه از رختخواب خویش برخاست و اجازه داد تا "گردا" در آنجا بیاساید. او این
زمان بیش از این نمی توانست کاری برای "گردای" خسته و ناامید انجام بدهد.

دخترک دست های کوچکش را در همدیگر قفل کرد و اندیشید: عجب انسان ها و حیواناتی
با محبتی در جهان وجود دارند! او آنگاه در بستر دراز کشید و آرام آرام به خواب رفت.
تمامی رؤیاها دوباره به پرواز در آمدند ولیکن این دفعه به شکل فرشته هایی ظاهر شده
بودند. آنها سورتمه کوچکی را می راندند. "کای" کوچک بر روی سورتمه نشسته بود و
سرش را برای "گردا" تکان می داد. همه این ها چیزی بجز رؤیا نبودند لذا بلافاصله پس
از بیدار شدن دخترک ناپدید گردیدند.

روز بعد، "گردا" لباس هائی از جنس ابریشم و مخمل پوشیده بود آنچنانکه تمامی بدن او را از سر تا پا فرا می گرفتند. آنها به وی اجازه اقامت در قصر و برخورداری از یک زندگی راحت و شاد را داده بودند اما او فقط تقاضای یک کالسکه کوچک با یک اسب برای کشیدن آن و یک جفت کفش کوچک برای خودش نمود.



"گردا" آنگاه گفت: من باید همچنان به جستجویم در دنیای وسیع برای یافتن "کای" ادامه
بدهم.



یک جفت کفش و یک جفت دستکش به "گردا" داده شد. دخترک لباس های زیبایی بر تن کرد. زمانیکه کاملاً آماده رفتن شد، یک کالسکه نو جلو درب قصر توقف نمود. کالسکه از طلای خالص ساخته شده بود و یک ستاره زرین به عنوان علامت خانوادگی پرنس و پرنسس بر بالای آن می درخشید. کالسکه چی، پادو و نگهبان ویژه همگی لباس های گرانبها در بر داشتند.



پرنس و پرنسس دخترک را تا سوار شدن به کالسکه سلطنتی همراهی نمودند و برایش آرزوی موفقیت کردند.

دو کلاغ سیاه که اینک با همدیگر ازدواج کرده بودند، قصد داشتند کالسکه را تا ۳ مایل همراهی کنند. کلاغ سیاه نر کنار "گردا" قرار گرفت زیرا تحمل نشستن در عقب کالسکه را نداشت. کلاغ سیاه ماده در درگاه دروازه قصر ایستاده بود و با بهم زدن بال هایش دخترک را تشویق می کرد. او نمی توانست "گردا" را همراهی کند زیرا از شب قبل دچار سردرد شدیدی شده بود. او سابقه دیرینه ای در زیاده روی و پُر خوری داشت.

کالسکه اهدائی پرنس و پرنسس از میوه ها و نان های زنجبیلی پُر شده بود، تا "گردا" مشکل غذایی نداشته باشد.

پرنس و پرنسس با صدای بلند به دخترک گفتند: خدا نگهدارت. موفق باشید.

"گردا" و کلاغ سیاه نر شروع به گریستن کردند. کالسکه چند مایل را پشت سر گذاشت. کلاغ سیاه نر نیز با "گردا" خداحافظی کرد تا برگردد و به جفت خود بپیوندد. این لحظه دردناک ترین زمان خداحافظی برای "گردا" شمرده می شد.

کلاغ سیاه نر به پرواز در آمد و بر روی یک درخت بلند نشست آنگاه مجدداً پرواز کرد و در آسمان اوج گرفت تا بتواند کالسکه را از دور ببیند. او آنقدر در آسمان پرواز کرد تا اینکه کالسکه کاملاً از دیدرس دور شد و دیگر حتی درخشش ستاره بالای کالسکه نیز به چشم نمی آمد.

بخش پنجم: دختر کوچولوی راهزن.

کالسکه از میان جنگل انبوه به جلو می تاخت. ستاره بالای کالسکه در زیر تابش نور خورشید همانند مشعلی بنظر می آمد. کالسکه چشم های راهزنان را خیره ساخته بود آنچنانکه آنها تحمل نگریستن به آن را نداشتند. راهزنان مرتباً فریاد می زدند:

"آن کالسکه از طلا ساخته شده است. آن کالسکه از طلا ساخته شده است."

راهزنان آنگاه دسته جمعی در فرصتی مناسب به طرف کالسکه هجوم بردند و در اندک مدتی اسب کالسکه را متوقف ساختند. آنها ابتدا کالسکه چی، پادو و نگهبان را از کالسکه دور ساختند سپس "گردای" کوچک را مجبور ساختند تا از کالسکه خارج گردد.



سردسته راهزنان که زنی میان سال بود، گفت: به به، چه دختر چاق و چله ای! چقدر هم زیبا است! او را می توان همراه با مغز بادام خورد.

دختر پیرزن که دارای گیسوهای بلند و ژولیده ای بود و ابروهای پُر پشت او از انتهای چشمانش فراتر رفته بودند، جلوتر آمد و گفت: او دخترک بسیار نازنینی است و برای من همچون یک بزه چاق و چله می ماند. او سپس کارد بلندی را از غلاف بیرون آورد. تیغه وحشتناک کارد چشم ها را خیره می ساخت.



پیرزن راهزن در این لحظه فریاد زد: آه. او سپس ضربه ای به گوش دختر خودش زد بطوریکه دخترک به عقب پرتاب شد. پیرزن حالتی وحشی و غیر قابل کنترل داشت آنچنانکه انسان با دیدنش مات و متحیر می ماند.

پیرزن راهزن آنگاه به دخترش گفت: شما بچه شریر و بدداتی هستید. او انگار قصد کشتن "گردا" را نداشت.

دختر پیرزن گفت: دخترک باید همبازی من باشد. او باید ردای زیبا و دستکش هایش را به من بدهد. او همچنین باید با من در یک رختخواب بخوابد.

دخترک راهزن ناگهان دوّمین گوشمالی را از مادرش دریافت کرد لذا از جا پرید و درحالیکه از درد می نالید، دوان دوان دور شد.

راهزنانی که در آنجا حضور داشتند، جملگی شروع به خندیدن کردند و گفتند: ببینید انگار دخترک در حال رقصیدن است.

دخترک راهزن گفت: من می خواهم به داخل کالسکه بروم. او سپس خواسته اش را اجرا کرد زیرا اصولاً دختری بسیار لوس و لجوج بار آمده بود.

دخترک راهزن و "گردا" که به اتفاق سوار کالسکه شده بودند، آن را به راه انداختند و از روی تخته سنگ ها و کُنده های بر زمین افتاده درختان به جلو تاختند و رفته رفته به اعماق جنگل انبوه راه یافتند.

دخترک راهزن از قدی همسان با "گردا" برخوردار بود اما دارای بازوهای قوی تر، شانه های پهن تر و سیمای تیره تری بود. چشمان دخترک راهزن نیز کاملاً تیره بودند و حالت غمزده ای داشتند.

دخترک راهزن ناگهان "گردا" را در آغوش گرفت و گفت: آنها هیچگاه شما را به خاطر اینکه من رنجیده خاطر شده ام، نخواهند کشت. شما بدون شک یک پرنسس هستید. اینطور نیست؟

"گردای" کوچک گفت: نه.

او آنگاه تمامی آنچه به سرش آمده بود، برای دخترک راهزن تعریف کرد و در انتها گفت که چقدر برای "کای" کوچک غمگین و نگران است.

دخترک راهزن نگاهی به او انداخت سپس سرش را به آرامی تکان داد و گفت: آنها شما را نخواهند کشت، حتی اگر من از شما عصبانی بشوم. پس من هم بهترین کار را انجام خواهم داد

دخترک راهزن آنگاه اشک چشم های "گردا" را خشک کرد و هر دو دست او را در لنگه های گرم و نرم دستکش ها گذاشت.

عاقبت کالسکه متوقف شد. آنها اینک در وسط حیاط قصر راهزنان بودند. سرتاسر قصر دارای شکاف ها و سوراخ های متعددی بود. زاغ ها و کلاغ ها در اطراف قصر راهزنان بطور مدام در حال پرواز بودند. سگی از نژاد "بولداگ" که در حیاط قصر دیده می شد، آنقدر درشت هیكل بود، انگار می توانست یک انسان بالغ را درسته قورت بدهد. آن سگ ناگهان از جا پرید و بدون اینکه عوعو بکند، از آنجا دور شد. سگ های راهزنان آموخته اند که سر و صدا ایجاد نکنند، تا محل اختفای صاحبان آنها برملا نگردد.

در وسط سالن بزرگ، کهنه و دودزده قصر آتش بزرگی بر روی کف سنگی افروخته شده بود و دود حاصله از شکاف های متعدد دیوارهای سنگی سالن خارج می شدند و کم کم ناپدید می گردیدند.

سوپ داغ در داخل دیگ بزرگی می جوشید. گوشت تعدادی خرگوش و پرندگان وحشی به سیخ کشیده شده و در کنار آتش در حال کباب شدن بودند.
دخترک راهزن گفت: شما امشب را با من و حیواناتم خواهید خوابید.



حیوانات او چیزهای لازم را برای خوردن و آشامیدن داشتند. پس در گوشه ای از سالن که در آنجا مقداری گاه به عنوان زیر انداز برایشان قرار داده بودند، آرام گرفته بودند. در کنار آنها و بر روی جایگاهی از شاخه های درختان جنگلی حدود یکصد کبوتر نشسته بودند و در حال استراحت و خواب دیده می شدند. پرندهگان زمانیکه دخترک راهزن به آنها نزدیک شد، اندکی جابجا شدند.

دخترک راهزن با غرور گفت: همگی آنها به من تعلق دارند.

او آنگاه پاهای یکی از کبوتران را که نزدیکتر از سایرین بود، با دست گرفت و آن را محکم تکان داد آنچنانکه پرنده شروع به بال زدن کرد.



دخترک راهزن پرنده را به طرف صورت "گردا" نگهداشت و فریاد زد: او را ببوسید.
او سپس گفت: در این جنگل انبوه راهزنان زیادی سکنی گزیده اند.
دخترک راهزن آنگاه به چندین قطعه چوب که در جلوی یک سوراخ بزرگ در بالای دیوار
نصب شده بودند، اشاره کرد و گفت: این پرنده ها واقعاً رذل و پست هستند. اینجا اگر
بخوبی مسدود نشده باشد، آنها بفوریت می توانند پرواز کنند و از اینجا دور شوند.
او آنگاه به گوشه دیگری از سالن اشاره کرد و افزود: در آنجا گوزن پیر عزیزم زندگی
می کند. او شاخ های گوزن شمالی را با دست گرفت. گوزن حلقه ای درخشان از جنس
مس بر گردن داشت و افسار به آن متصل گردیده بود.
دخترک راهزن گفت: من مجبور به بستن دائمی این حیوان هستم و گرنه فرار خواهد کرد.
من هر روز غروب گردنش را با کارد تیزم غلغلک می دهم و او از این کار بسیار می
هراسد.
دخترک راهزن کارد بلندی را از یکی از شکاف های دیوار بیرون کشید و آن را به آرامی
بر روی گردن گوزن لغزاند. حیوان بیچاره لگدی پراند و دخترک راهزن از این واکنش
خندید. دخترک راهزن آنگاه دست "گردا" را گرفت و او را به بستر خودش برد.
"گردا" با نگاهی هراسناک به دخترک راهزن پرسید: آیا شما دوست دارید که کارد خودت
را حتی هنگام خواب به همراه داشته باشید؟
دخترک راهزن پاسخ داد: من همیشه کاردم را حتی زمان خواب به همراه خواهم داشت
زیرا هیچکس نمی داند که هر لحظه در اینجا چه حادثه ای پیش خواهد آمد. حالا یکبار
دیگر همه چیز را درباره "کای" کوچک و اینکه چرا تک و تنها در این دنیای وسیع سفر
می کنید، به من بگوئید.
"گردا" نیز همه ماجرا را از اول تا آن زمان برای دخترک راهزن تعریف کرد.
برخی کبوتران جنگلی در بالای سرشان بغوغو می کردند و بقیه خوابیده بودند.

دخترک راهزن یک بازوی خود را در اطراف گردن "گردا" قرار داد و کارد تیزش را در دست دیگر گرفت و در همان حال به خواب رفت. او لحظاتی بعد شروع به خروپف کردن با صدای بلند نمود آنچنانکه هر کسی می توانست آن را از فاصله ای نه چندان دور بشنود لذا "گردا" نتوانست تا صبح لحظه ای چشمانش را روی هم بگذارد. او نمی دانست که آیا هنوز زنده مانده و یا کشته شده است؟

صبح فرا رسید. راهزنان در اطراف آتش نشسته بودند. آنها با همدیگر می خواندند و می رقصیدند.

این زمان پیرزن راهزن به میان آنها آمد درحالیکه این موضوع برای "گردا" با ترس و وحشت همراه بود.

کبوترهای جنگلی شروع به گفتگو کردند: بغوغو، بغوغو، ما "کای" کوچک را دیده ایم. ما دیدیم که یک مرغ سفید خیلی بزرگ سورت‌مه اش را حمل می کرد اما خودش بر روی سورت‌مه "ملک خاتون" برف ها نشسته بود. آنها در حال عبور از جنگل انبوه دیده شده اند، آن زمانی که ما بر روی درختان و در آشیانه هایمان خوابیده بودیم. "ملک خاتون" ناگهان یارانش را به طرف ما فرستاد و آنها بجز دو نفر، تمامی ما را کشتند. بغوغو، بغوغو.

"گردای" کوچک فریاد زد: شما چه چیزهای دیگری در آنجا دیده اید؟ "ملک خاتون" برف ها به کجا رفت؟ شما چه اطلاعاتی درباره "ملک خاتون" برف ها دارید؟

کبوترهای جنگلی گفتند: او بدون تردید به "لاپلند" یعنی شمالی ترین نقطه مسکونی کره زمین رفته است. آنجا در سراسر سال مملو از برف و یخ می باشد. تنها گوزن شمالی می داند که وسعت واقعی آنجا چقدر است.

گوزن شمالی گفت: برف و یخ سراسر "لاپلند" را پوشانده است. آنجا بسیار زیبا و باشکوه می باشد. انسان ها فقط در بهار و تابستان می توانند در دره های بزرگ و درخشان "لاپلند" حضور یابند. "ملک خاتون" برف ها چادر تابستانه اش را در آنجا می

افرازد درحالیکه منزلگاه دائمی اش را در بالاترین منطقه قطب شمال پرفراز تپه های پرفی
موسوم به "اسپیتز برگن" مستقر ساخته است.

"گردا" با حسرت گفت: آه، "کای"، "کای" کوچک بیچاره.

دخترک راهزن به "گردا" گفت: چرا سکوت انتخاب کرده اید؟ اگر شما مصمم به پیدا کردن
"کای" نیستید، من این کار را انجام خواهم داد.

صبح روز بعد، "گردا" تمام چیزهائی که از کبوترهای جنگلی شنیده بود، به دخترک
راهزن گفت.

دخترک راهزن با حالتی جدی و نگران به او نگریست.

"گردا" سرش را تکان داد و گفت: این مهم نیست.

او آنگاه از گوزن شمالی پرسید: آیا شما از محل دقیق "لایلند" مطلع هستید؟

گوزن شمالی گفت: چه کسی می تواند آنجا را بهتر از من بشناسد؟

او سپس چشم هایش را درون حدقه ها چرخاند و ادامه داد: من در همین جا متولد شده و
پرورش یافته ام. آنجا دشت وسیعی پوشیده از برف می باشد، که پیش از این جولانگاه من
بوده است.

دخترک راهزن به "گردا" گفت: گوش کنید. شما دیده اید که مردها همگی رفته اند اما
مادرم هنوز اینجا است و می خواهد اینجا بماند. با فرا رسیدن صبح، او یک فلاسک بزرگ
نوشیدنی داغ همراه صبحانه می نوشد و مجدداً به استراحتی کوتاه می پردازد. در این
فاصله زمانی، من می توانم بعضی کارها را برایت انجام بدهم.

دخترک راهزن آنگاه از بستر بیرون پرید و به طرف مادرش رفت. او بازوانش را به دور
گردن مادرش انداخت و درحالیکه گیسوانش را می کشید، گفت: صبح بخیر مادر شیرین
زبان و ریش بزی من.

پیرزن راهزن بینی دخترش را گرفت و آنقدر فشارش داد تا به رنگ قرمز متمایل به آبی
در آمد. مادر دخترک اینگونه حرکات را با عشق و از صمیم قلب انجام می داد.

پیرزن راهزن زمانیکه به خوردن نوشیدنی داغ همراه با صبحانه پرداخت آنگاه لحظاتی بعد به چرت زدن مشغول شد.

دخترک راهزن به نزد گوزن شمالی رفت و گفت: من بسیار مایلم که همیشه با کارد تیزم گلوی تو را غلغلک بدهم و این یکی از سرگرمی های من و تو شده است. بهرحال من اینک افسارت را باز می کنم و تو را آزاد می نمایم تا بتوانید به "لایلد" برگردید اما باید از پاهایت بخوبی استفاده کنید و به خاطر من این دختر کوچولو را با خودت به قصر "ملک خاتون" برف ها ببرید، تا دوست و همبازی خود را بیابد. من تصور می کنم که شما هر آنچه لازم بوده است، تاکنون از ما شنیده اید.

دخترک راهزن مطالب دیگری را که صلاح می دانست، با گوزن شمالی در میان گذاشت. او سرانجام توصیه کرد که هر چه "گردا" دستور می دهد، باید با دل و جان بپذیرید و به انجام آن بپردازید.

گوزن شمالی توصیه های دخترک راهزن را پذیرفت و به او قول داد تا آنچه را گفته است، تماماً به انجام برساند.

دخترک راهزن آنگاه گوزن شمالی را به حال خودش رها کرد و به سراغ "گردا" رفت. او به "گردا" هشدار داد که باید محکم به پشت گوزن شمالی بچسبد. او سپس تشکچه کوچکی به "گردا" داد تا آن را بر پشت گوزن شمالی بگذارد و بر روی آن بنشیند. او به "گردا" هشدار داد که ساق پاهایت در معرض هوای سرد قرار خواهند گرفت و ممکن است از سرما یخ بزنند اما دستکش ها می توانند از دست هایت در برابر سرما محافظت نمایند. من آرزو می کنم که سرما هیچ آسیبی به شما وارد نسازد.

او سپس ادامه داد: من در اینجا یک جفت از جوراب های بلند پشمی دارم که به مادرم تعلق دارند. آنها می توانند تا زانوهایت را بپوشانند و از سرمازدگی آنها جلوگیری کنند اما شاید اندکی زشت باشند.

"گردا" شروع به گریستن کرد.

دخترک راهزن گفت: من تحمل دیدن ناراحتی ات را ندارم. اینک زمان جدائی است و باید خوشحال باشید. من دو قرص نان و یک تکه بزرگ از گوشت خشک شده را برایت کنار گذاشته ام، تا هر زمان که گرسنه شدید از آنها استفاده کنید. من آنها را بر پشت گوزن می بندم.



دخترک راهزن درب ورودی قصر را گشود و تمامی سگ ها را صدا کرد. او آنگاه با کارد طناب هایی را که به آنها بسته بودند، قطع کرد و به آنها گفت: اینک همگی شما آزاد هستید اما از شما می خواهم که مواظب دختر کوچولو باشید.

"گردا" دستش را از داخل دستکش ضخیم در آورد و آن را به طرف دخترک راهزن دراز کرد و گفت: خدا نگهدار.



اندکی بعد، گوزن شمالی از روی بوته ها و خارپن های جنگلی می جهید و به سرعت از میان جنگل انبوه می گذاشت. آنها با شتاب از روی اراضی بایر و بوته زارها عبور می کردند آنچنانکه لحظاتی بعد کاملاً از دیدرس دخترک راهزن دور شده بودند.



صدای رعد همراه با تالوئی از نورها از آسمان شنیده می شد. صدا به گونه ای به گوش می رسید انگار کسی در همان نزدیکی در حال عطسه کردن است.

گوزن شمالی گفت: این ها انوار خورشید هستند که از زاویه ای بسیار پائین به این نواحی می تابند و به آنها "شفق قطبی" گفته می شود. به آنها با دقت بنگرید که چگونه پُر نور و کم نور می شوند و مرتباً جای خودشان را با همدیگر عوض می کنند.

گوزن شمالی روزها و شب ها همچنان به طی طریق پرداخت و هیچگاه از سرعتش کاسته نشد.

"گردا" نان ها و تکه گوشت خشک شده ای که به همراه داشت، تماماً مصرف کرده بود. آنها اینک به "لاپلند" رسیده بودند.

بخش ششم: زن لاپلندی و زن فنلاندی.

گوزن شمالی به ناگهان در جلو یک خانه کوچک توقف کرد. خانه بسیار محقر به نظر می رسید. سقف آن تا سطح زمین پائین آمده بود و درب ورودی کوچکی داشت. این موضوع نشان می داد که ساکنین خانه هنگام ورود و خروج باید بر روی شکم بخزند. "گردا" و گوزن شمالی با زحمت بسیار وارد خانه شدند. هیچکس در خانه حضور نداشت بجز یک پیرزن "لاپلندی" که در نور ضعیف یک چراغ پیه سوز در حال تمیز کردن یک ماهی قزل آلا بود.



گوزن شمالی تمامی ماجرای زندگی "گردا" را برای پیرزن "لاپلندی" بازگو نمود اما قبل از آن به بازگویی ماجرای خودش پرداخت زیرا آن را از اهمیت بیشتری برخوردار می‌دید. "گردا" در ضمن این سفر سریع در ناحیه قطبی آن چنان دچار سرمازدگی شده بود، که قدرت سخن گفتن نداشت.

زن "لاپلندی" نگاهی به "گردا" انداخت و با افسوس گفت: عجب بدبختی ای! شما هنوز یک راه دراز و سخت را در پیش دارید. شما برای اینکه به محل مورد نظرتان برسید، باید بیش از یکصد مایل دیگر را طی کنید. "ملک خاتون" برف‌ها در آنجا در یک خانه بیلاقی مجلل زندگی می‌کند و هر روز غروب نورهای آبی رنگ از آنجا به اطراف می‌تابد. زن "لاپلندی" ادامه داد: من می‌توانم پیامی را بر روی پوست خشک شده ماهی قزل آلا بنویسم چونکه در اینجا از کاغذ خبری نیست و آن را به شما بدهم تا به زن فنلاندی بدهید. بدین ترتیب او حاضر خواهد شد تا اطلاعات لازم را در اختیارتان قرار بدهد. زمانیکه "گردا" در حال گرم کردن خودش بود، همزمان به صرف مقداری غذا و آب می‌پرداخت.

زن "لاپلندی" به نوشتن پیام بر روی پوست ماهی خشک شده مشغول شد. او نامه را پس از اتمام به "گردا" نشان داد و از او خواست تا به خوبی از آن مراقبت نماید. آنگاه نامه را بر روی گوزن شمالی گذاشت و آن را محکم بست.

"گردا" بر گوزن شمالی سوار شد. حیوان سریعاً جستی زد و از آنجا دور شد. صدای رعد مجدداً از هوا شنیده می‌شد. انوار آبی رنگ سحرآمیزی سراسر آسمان شب را روشن نگه می‌داشت.

گوزن شمالی و "گردا" سرانجام به فنلاند رسیدند. آنها به دودکش خانه زن فنلاندی ضرباتی وارد ساختند تا او را از حضورشان مطلع سازند. آنها سپس درب خانه را گشودند و به آرامی وارد خانه شدند اما هیچکس را در آنجا نیافتند. داخل خانه بسیار گرم بود زیرا زن فنلاندی اغلب با کمترین لباس در خانه اش بسر می‌برد.

لحظاتی بعد، زن فنلاندی از پستوی اتاق وارد خانه شد. او بسیار کوچک اندام و کثیف می نمود. زن فنلاندی بلافاصله شروع به باز کردن دکمه های لباس "گردا" نمود سپس دستکش های ضخیم و چکمه ها را از تنش در آورد.

گرمای اتاق آنقدر زیاد بود که زن فنلاندی مجبور شد مقداری یخ بر روی سر گوزن شمالی بگذارد تا در اثر گرما از حال نرود. او سپس نامه زن "لایپندی" را از "گردا" گرفت و شروع به خواندن پیام از روی پوست خشک شده ماهی نمود.

زن فنلاندی نامه را سه دفعه خواند. او پس از خواندن نامه، ابتدا آن را بر روی قلب خودش گذاشت سپس برخواست و نامه را درون گنجه پنهان کرد. او هیچ چیز را هیچگاه دور نمی انداخت زیرا ممکن بود یک زمان از گرسنگی زیاد مجبور به خوردن آن گردد.

گوزن شمالی آنگاه ابتدا ماجرای خویش را را برای پیرزن فنلاندی تعریف کرد سپس ماجرای "گردای" کوچک را به تفصیل شرح داد.

زن فنلاندی چشمانش را مالید ولیکن هیچ حرفی بر زبان جاری نساخت.

گوزن شمالی گفت: شما بسیار زیرک و با هوش هستید. شما می توانید. من یقین دارم. او آنگاه چنین ادامه داد:

"اگر بادهای کل جهان در یکجا درهم بپیچند
آنچنانکه مرد دریا نتواند به ساحل باز گردد
اگر به سختی بوزند و جنگل ها را بهم بریزند
تو می توانی شربت عشقی به دخترک بدهی
با قدرت بیش از دوازده مرد مبارز
تا بتواند "ملک خاتون" را مغلوب سازد."

زن فنلاندی گفت: قدرت دوازده مرد؟! شما یقیناً به قدرتی بیش از آن نیاز دارید.

او آنگاه به طرف یک قفسه چوبی رفت و یک پوست بزرگ لوله شده را از آن بیرون آورد.

زمانیکه زن فنلاندی پوست لوله شده را باز می کرد، ویژگی های عجیبی که بر آن نقش بسته بودند، مشاهده می شدند.

زن فنلاندی به سرعت شروع به خواندن آنها کرد. عرق از پیشانی وی در اثر گرمای اتاق می چکید.

گوزن شمالی که برای خاطر "گردا" از زن فنلاندی تقاضای کمک کرده بود، همچنان با چشمانی اشکبار و ملتسانه به او می نگریست.

زن چشمانش را چند دفعه بهم زد سپس گوزن شمالی را به گوشه ای از اتاق فراخواند، تا در آنجا به مشورت با همدیگر پردازند. حیوان باوفا درحالیکه مقدار دیگری از یخ را بر پیشانی می مالید، همراه با پیرزن به گوشه دیگر اتاق رفتند.

زن فنلاندی گفت: این یک حقیقت است که "کای" کوچک در نزد "ملک خاتون" برف ها بسر می برد. او در آنجا از بهترین امکانات بهره مند می باشد. "کای" کوچک فکر می کند که در بهترین جای دنیا و در بهترین شرایط زندگی می کند. این موضوع به دلیل آن است که تراشه ای حاصل از شکسته شدن شیشه آئینه جادویی در چشم و تراشه ای دیگر در قلب او فرو رفته اند. آن تراشه ها باید از بدن "کای" کوچک خارج شوند و گرنه "کای" هیچگاه نمی تواند به حالت یک انسان عادی برگردد و "ملک خاتون" برف ها می تواند او را برای همیشه در نزد خودش نگهدارد.

گوزن شمالی گفت: آیا شما می توانید به "گردا" چیزی بدهید تا با خودش ببرد و بتواند در مقابل قدرت شریرانه "ملک خاتون" برف ها مقاومت نماید؟

زن فنلاندی گفت: من هیچ قدرتی بیش از آنچه "گردا" اینک دارد، نمی توانم به او بدهم. شما نمی توانید قدرت عظیمی را که در او وجود دارد، اندازه بگیرید. شما نمی دانید که قدرت چند انسان و حیوان در خدمت او هستند. آیا نمی بینید که با پای برهنه چگونه دنیا

را در می نوردد؟ آیا او نباید میزان قدرت واقعی خود را از ما بشنود؟ بنظرم قدرت واقعی او در قلبش نهفته است زیرا او یک بچه معصوم و بی گناه محسوب می گردد. بنابراین اگر "گردا" نتواند بر "ملک خاتون" برف ها پیروز شود و "کای" کوچک را از تراشه های شیشه جادویی رهائی بخشد، ما نیز قادر به هیچ کمکی به او نخواهیم بود.

زن فنلاندی ادامه داد: از اینجا حدود دو مایل تا باغ "ملک خاتون" برف ها فاصله است و شما باید دخترک را به آنجا ببرید. شما باید دخترک را در کنار بوته ای مملو از میوه های ریز قرمز رنگ که در میان برف ها خواهید یافت، پیاده سازید و سپس بدون هیچ صحبتی برگردید و منتظر بمانید.

زن فنلاندی آنگاه کمک کرد تا "گردا" بر پشت گوزن شمالی سوار شود.

"گردا" با تمام قوا خود را محکم نگهداشته بود و گوزن شمالی با تمام سرعت به پیش می رفت.

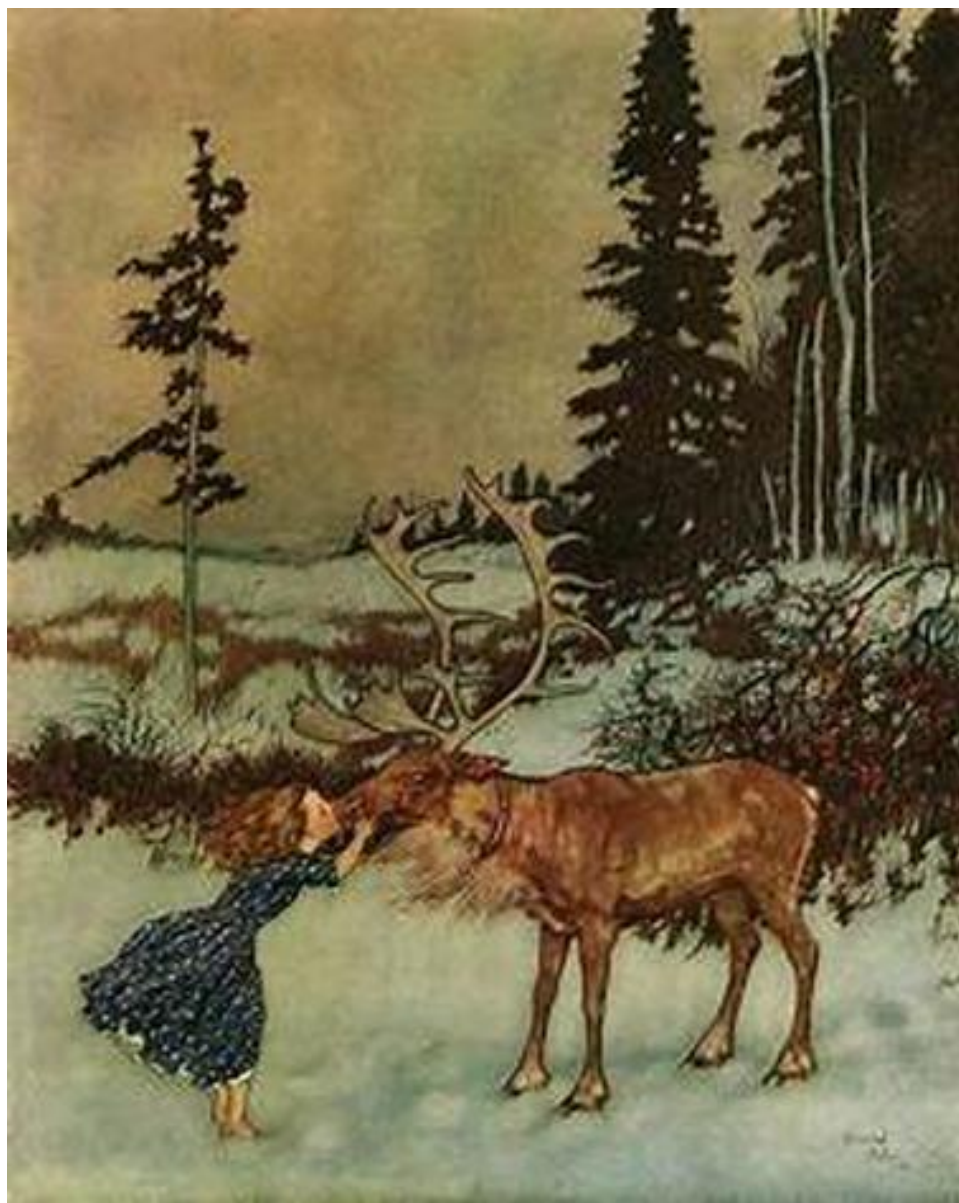


"گردای" کوچک نالید: آه، من چکمه هایم را بر نداشته ام. من دستکش هایم را نیز جا گذاشته ام. او خاطر نشان کرد که بدون آن ها ممکن است از سرمای نواحی قطبی دچار یخزدگی گردد اما گوزن شمالی جرأت توقف کردن نداشت.

آنها آنقدر رفتند تا به بوته ای با میوه های ریز قرمز رنگ رسیدند. گوزن "گردا" را در آنجا پیاده کرد. او صورت دخترک را بوسید و درحالیکه قطرات درشت اشک از چشمانش فرو می ریختند، با حداکثر سرعت به عقب بازگشت.



"گردای" بیچاره تنها در آنجا ایستاده بود. او کفش و دستکش نداشت. دخترک اینک در میان سرزمین وسیع برف و یخ گیر افتاده بود.



"گردا" ناگهان با تمام نیروئی که برایش باقی مانده بود، شروع به دویدن کرد. او بزودی به منطقه ای رسید که دسته های بزرگی از پولک های برفی در هوا می چرخیدند اما هیچکدام بر زمین نمی افتادند. آنها ذراتی موسوم به پدیده "شفق قطبی" بودند. پولک های نورانی به موازات سطح زمین حرکت می کردند و نزدیکترین آنها بسیار بزرگتر از سایرین بنظر می آمدند.

"گردا" به خاطر آورد که ذرات برف زمانیکه در زیر ذره بین قرار می گرفتند، چگونه دیده می شدند اما اینک آنها بسیار درشت تر و متحرک تر دیده می شدند انگار که یک موجود زنده هستند.

ذرات برف در خارج از سکونتگاه "ملک خاتون" بوفور حضور داشتند. آنها به انواع و اقسام شکل های عجیب و غریب دیده می شدند. برخی از آنها شبیه جوجه تیغی های زشت بنظر می آمدند درحالیکه برخی دیگر شبیه مارهایی بودند که در همدیگر گره خورده و توده ای را شکل داده بودند ولیکن سرهای آنان همچون عصا از توده بیرون آمده بود. برخی شبیه خرس های کوچولوی چاق دیده می شدند درحالیکه موهای آنها در انتهای بدن روئیده بودند. همه آنها از شدت سفیدی برق می زدند. انگار همه پولک های برفی جان داشتند.

"گردای" کوچک شروع به دعا کردن به درگاه خداوندگار بزرگ نمود. سرما آنچنان شدید بود که "گردا" یخزدن بازدم خود را زمانیکه همچون دودی غلیظ از دهانش خارج می شد، می دید. قطرات یخ اندک اندک درشت تر می شدند و همچون فرشتگان کوچکی بر روی زمین می ریختند. آنها انگار نیزه و سپری در دست و کلاه خودی بر سر داشتند و هر لحظه بر تعدادشان اضافه می شد.

زمانیکه "گردا" به خواندن دعا پایان داد، اطرافش را یک لشکر از ذرات کوچک یخ فرا گرفته بودند. آنها با نیزه هایشان به پولک های برفی ترسناک هجوم بردند و تمامی آنها را به هزاران تکه کوچکتر تبدیل کردند.

"گردا" سپس شجاعانه و با احتیاط قدم به جلو نهاد. فرشتگان کوچک دست‌ها و پاهای او را نوازش می‌کردند و بدین ترتیب "گردا" حس می‌کرد که از سرمازدگی بدنش کاسته شده است.

"گردا" با سرعت به سمت قصر "ملک خاتون" برف‌ها رفت، تا "کای" را بیابد و از وضعیتش با خبر گردد. درحالی‌که "کای" هرگز به "گردا" نمی‌اندیشید. او هیچگاه تصور نمی‌کرد که "گردا" برای نجاتش به قصر "ملک خاتون" برف‌ها آمده و بدین ترتیب جانش را به خطر انداخته باشد.

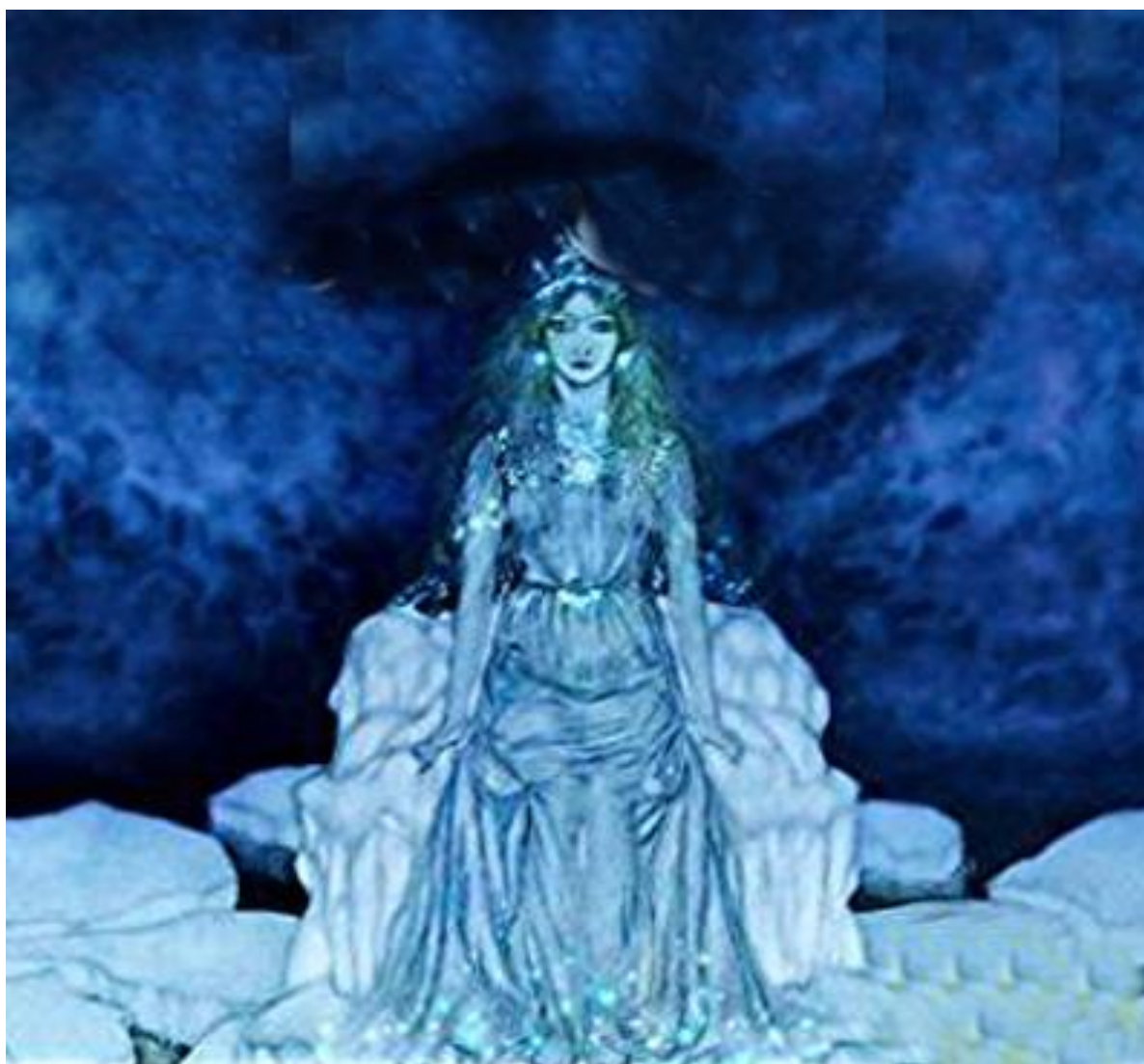
بخش هفتم: رویدادهای قصر ملک خاتون برف ها.

دیوارهای قصر از تکه های برف ساخته شده بودند. درها و پنجره های قصر نیز از قطعات باد تشکیل یافته بودند. در آنجا بیش از یکصد سالن به چشم می خوردند، که همگی از ذران برف و به کمک باد شکل گرفته بودند. بزرگترین این سالن ها چندین مایل طول داشت و تا دور دست ها گسترش یافته بود. همگی سالن ها با پرتوهای "شفق قطبی" روشن گردیده بودند. تمامی سالن ها به نظر بزرگ، خالی، یخزده و پُر تالو دیده می شدند. خوشحالی و نشاط هیچ راهی به آنجا نداشتند. در آنجا هیچ موزیکی بجز صدای طوفان برف و یخ به گوش نمی رسید. حتی خرس های قطبی نمی توانستند برای خواب زمستانی به آنجا پناه بیاورند و روباه های قطبی از آن مسیرها نمی گذشتند.



خلوت و سکوت تمامی سالن های قصر باشکوه "ملک خاتون" برف ها را تسخیر کرده بود. انوار شمالی به وضوح قابل تشخیص بودند آنچنانکه متناوباً کمترین و بالاترین حد روشنایی را جلوه گر می ساختند.

در انتهای سالن بزرگ قصر، دریاچه ای یخزده قرار داشت. سطح دریاچه هزاران تَرک برداشته بود و آن را به شکل قطعات بیشماری نشان می داد. هر قطعه از دریاچه یخزده کاملاً شبیه دیگر قطعات آن بنظر می آمد انگار که توسط هنرمندانی با ذوق بنحو ماهرانه ای ایجاد شده اند.



در وسط دریاچه یخزده، "ملک خاتون" برف ها نشسته بود آنچنانکه انگار در خانه اش می باشد. در جلو او جام جهان نما قرار داشت که وسیله ای منحصر به فرد و ممتاز در جهان روزگار خویش محسوب می شد.



"کای" کوچک با سیمایی متمایل به آبی در آنجا حضور داشت. او از شدت سرما تقریباً کبود شده بود.

"کای" کوچک اصلاً نگاهش را به طرف "گردا" برنگرداند و توجهی به او ننمود زیرا "ملک خاتون" برف ها با بوسه های مسحور کننده اش توانسته بود، هر گونه احساس را از او دور سازد و بدنش را کم کم سرد و منجمد نماید، بگونه ای که اینک قلب "کای" کوچک به تکه ای از یخ تبدیل شده بود.

"کای" با اهتمام زیاد مشغول بیرون کشیدن قطعاتی از یخ دریاچه بود، تا با آنها یک پازل تازه بسازد. او بدینگونه به تنهایی بازی می کرد. "کای" کوچک تمامی اشکالی را که با یخ می ساخت، بنظرش بنحو غیر عادی زیبا جلوه می کردند و این ها از عوارض قطعه شیشه ای بود که در چشمانش فرو رفته بود.

"کای" بدین ترتیب به دنبال زندگی ابدی بود. او می خواست پازلی را بسازد که جلوه گر یک زیبایی جاودانی باشد.

"ملک خاتون" برف ها به او گفته بود: اگر شما بتوانید با تکه های یخ یک شکل جادویی بسازید آنگاه می توانید ارباب خودتان باشید و هدیه ای گرانبها شامل یک جفت اسکیت نو را دریافت دارید.

به هر حال "کای" تا آن لحظه هر چه تلاش کرده بود، نتوانسته بود به آن شکل جادویی دست یابد.

"ملک خاتون" برف ها به "کای" کوچک که سرگرم درست کردن پازل جدیدی بود، گفت: من اینک به سرزمین های گرم خواهم رفت. من باید نگاهی به پاتیل سیاه بیندازم سپس نظری هم به آتشفشان "وزوو" در ایتالیا، کوههای آتنا در یونان و سرزمین هائی مملو از نارنج و انگور بیندازم. من یک کت سفید برای شما تدارک دیده ام، تا شما را از سرمای اینجا محفوظ دارد.

"ملک خاتون" برف ها سپس پرواز کرد و از آنجا رفت.

"کای" کوچک کاملاً تنها در سالن بزرگ یخی باقی ماند جائیکه مایل ها طول داشت و تا چشم کار می کرد، پوشیده از یخ بود. او اندیشید و اندیشید تا اینکه سرش از فعالیت زیاد در آستانه انفجار قرار گرفت. او هیچ حس و ادراکی نداشت. هر کسی با دیدن او می توانست تصوّر نماید که از سرمازدگی مُرده است.

در این زمان، "گردای" کوچک از طریق دروازه اصلی قدم به داخل قصر گذاشت. دروازه ها از قطعات باد ساخته شده بودند اما "گردا" با تکرار دعاهای مذهبی که از مادر بزرگ آموخته بود، توانست بادها را آرام سازد و از دروازه اصلی عبور نماید.



"گردای" کوچک قدم به سالن های وسیع، خالی و سرد قصر گذاشت. او لحظاتی بعد "کای" کوچک را در آنجا یافت و سریعاً او را شناخت لذا به سمت او رفت و دوستش را در آغوش فشرد و از شوق شروع به گریستن نمود.



"گردا" درحالیکه "کای" کوچک را در بین بازوهایش محکم گرفته بود، گفت: "کای"،
"کای" کوچک و دوست داشتنی، من عاقبت تو را پیدا کرده ام.
"کای" همچنان ساکت و آرام برجا مانده بود. بدنش کاملاً سرد و بی حس می نمود و هیچ
درکی از محیط اطراف نداشت.
"گردا" مرتباً می گریست و به شدت اشک می ریخت. قطرات گرم اشک های "گردا" بر
صورت "کای" کوچک تماس می یافتند و به قلب سردش نفوذ می نمودند و بدین ترتیب کم
کم یخ های قلب او را آب می کردند و قلب کوچک او را که در اثر نفوذ تراشه آئینه
جادویی تحلیل رفته بود، تقویت می کردند.



"کای" کوچک نگاهی به صورت مهربان "گردا" انداخت و دخترک همزمان شروع به خواندن سرود روحانی کرد:

"بوته های رُز درون درّه رونیده اند
آنها غنچه های زیبایی داده اند
فرشته ها در آنجا فرود آمده اند
تا با بچه ها به گفتگو بنشینند."

"کای" در میان اشک ریختن های "گردا" به خودش آمد. او نیز بلافاصله شروع به گریستن نمود و در نتیجه تراشه شیشه ای از چشمش خارج شد و توانست "گردا" را کاملاً تشخیص بدهد.

"کای" ناگهان فریاد زد: "گردا"، "گردای" عزیزم. مدت ها است که تو را ندیده ام. شما تاحالا کجا بودید؟

"کای" آنگاه به اطراف نگریست و گفت: چرا اینجا اینقدر سرد است؟ چرا همه جا خالی و یخزده بنظر می رسد؟

"گردا" سریعاً او را بغل کرد. او از خوشحالی همزمان هم می خندید و هم شدیداً گریه می کرد. صحنه ای بس زیبا و دلنشین به نمایش گذاشته شده بود بدانگونه که حتی قطعات یخ از خوشحالی آن دو نفر به رقص در آمده بودند. آنها بزودی از پایکوبی خسته شدند و در کنار همدیگر نشستند.

"کای" و "گردا" اینک دقیقاً به چیزی دست یافته بودند، که "ملک خاتون" برف ها به "کای" کوچک قول داده بود. او گفته بود که زمانی به ارباب خودت تبدیل می شوید و یک جفت اسکیت را همراه با جاودانگی نصیب خودت خواهی کرد.

"گردا" صورت "کای" را بوسید و در نتیجه صورتش شادابی عادی خودش را بازیافت. او آنگاه چشم هایش را نیز بوسید تا به حالت اولیه اش در آیند. دخترک دست ها و پاهای

"کای" را بوسه باران کرد تا با گرمای وجودش آنها را به حالت طبیعی بازگرداند. "کای" این زمان به همان موجود شاد و بشاش پیشین تبدیل شده بود. "ملک خاتون" پرف ها هر لحظه ممکن بود، فرا برسد. آنجا مملو از توده های یخی بود که در عین زیبایی و شکوه به جلوه گری می پرداختند.



"کای" و "گردا" دست همدیگر را گرفتند و از سالن بزرگ یخی خارج شدند. آنها خاطرات خود را در مورد مادر بزرگ و رُزهای بالای پشت بام با همدیگر در میان می گذاشتند. آنها سپس کارهائی را که تا آن زمان انجام داده بودند و جاهائیکه در این مدت رفته بودند، برای همدیگر تعریف کردند. آنها برای همدیگر از شدت تابش آفتاب، از وزش بادهای برف و یخ و از هراس افکنی گروه راهزنان داستان ها گفتند.



"گردا" و "کای" بزودی به بوته خاردارى رسیدند که مملو از میوه های ریز قرمز رنگ بود. آن دو گوزن شمالی را منتظر خودشان یافتند. گوزن با دیدن آنها شادمان شد و هر دوی آنها را بوئید و بوسید.

گوزن شمالی یکی از دوستان ماده اش را به همراه آورده بود. او پستان هائی پر از شیر داشت.

"کای" و "گردا" از پستان های گوزن شمالی ماده شیر نوشیدند و جان تازه ای گرفتند.



آن دو گوزن شمالی "کای" و "گردا" را سوار خودشان کردند و به سرعت تاختند. آنها ابتدا به نزد زن فنلاندی رفتند تا بچه ها بتوانند خودشان را در اتاق های گرمخانه ای او گرم نمایند و بعلاوه از زن فنلاندی برای بازگشتن به خانه راهنمایی بگیرند.

"گردا" ، "کای" و گوزن های شمالی سپس به نزد زن "لایپندی" رفتند تا لباس های مناسب جدید و یک سورتمه برای مسافرت سریع تر و راحت تر بر روی برف ها دریافت نمایند.

روز بعد "کای" و "گردا" از زن "لایپندی" خداحافظی کردند. آنها به او خدا نگهدار گفتند و از زحماتش بسیار تشکر کردند.



گوزن شمالی نر و همراه ماده اش به جست و خیز در کنار همدیگر می پرداختند و بچه ها را تا نزدیکی مرزهای کشورشان همراهی کردند. در آنجا اولین سبزه ها در حال بیرون آمدن از زیر خاک بودند. بزودی اولین شکوفه های درختان به چشم خوردند و پرواز نخستین پرنده ها مشاهده می شدند. کم کم جیک جیک گنجشک ها هم به گوش آنها آشنا می آمد.

آنها ناگهان اسب راهواری را دیدند که از جنگل انبوه خارج شد و به طرف آنها آمد.



"گردا" آن اسب را می شناخت زیرا یکی از اسب هائی بود که قبلاً کالسکه طلانی اهدائی پرنس و پرنسس را می کشید. آنها مشاهده کردند که یک دختر جوان با کلاهی به رنگ قرمز روشن و علامتی خاص بر روی آن سوار بر اسب می باشد. "گردا" سوار را شناخت. او همان دخترک راهزن بود که از ماندن در خانه و همراهی با سایر راهزنان خسته شده بود. او می خواست سفری را به سمت جنوب و آنگاه سایر مسیرها آغاز نماید. دخترک راهزن نیز سریعاً "گردا" را تشخیص داد و "گردا" نیز او را شناخت. آنها یک ملاقات غیر منتظره و هیجان انگیز با یکدیگر داشتند.

دخترک راهزن با دیدن "کای" گفت: شما شخص مناسبی برای تعقیب و گریز هستید. من بسیار دوست دارم که نظر شما را هم در مورد "گردا" بدانم. بنظرم شما از این ارزش برخوردارید که به خاطرتان از این طرف دنیا به طرف دیگر آن بروند.

"گردا" چانه اش را نوازش کرد و آنگاه در مورد پرنس و پرنسس از او سؤال کرد. دخترک راهزن گفت: آنها به مسافرتی در خارج از کشورشان رفته اند.

"گردا" مجدداً پرسید: از کلاغ سیاه ها چه خبر دارید؟

دخترک راهزن گفت: کلاغ سیاه نر مُرد. جفت او اینک به تنهایی زندگی می کند. او تکه ای پارچه مشکی را به رسم عزاداری دور پای خودش بسته است. او پس از مرگ شوهرش بسیار زاری کرد و به طرز رقت آوری می گریست. اینک او به ندرت چیزی می خورد و می آشامد.

دخترک راهزن ادامه داد: این زمان شما به من بگوئید که چه کارهائی انجام داده اید و چطور توانستید "کای" را پیدا کنید و به خانه باز گردانید؟

"کای" و "گردا" به اتفاق تمامی ماجرا را برای دخترک راهزن تعریف کردند. دخترک راهزن دست های آن دو را گرفت و با شادمانی و سرور گفت: شنیب، شناپ، شنور، باسیلور.

او سپس قول داد که اگر روزگاری به شهر و دیار آنها سفر کند، حتماً به دیدارشان بشتابد.
او سپس سوار بر اسب از آنجا دور شد.
"کای" و "گردا" دست های همدیگر را گرفتند. اینک فصل بهار فرا رسیده بود و گل ها و
سبزه ها همه جا را پوشانده بودند. زنگ کلیسا از دور به گوش می رسید. آنها حتی برج
کلیسا را از دور می دیدند. شهر کم کم نمایان می شد. اینجا همان مکانی بود که آنها در آن
سکونت داشتند.



"کای" و "گردا" به محض ورود به محل زندگی بلافاصله به اتاق مادر بزرگ رفتند. در آنجا همه چیز همچون گذشته دیده می شد.

ساعت دیواری تیک تاک صدا می داد و عقربه هایش همچنان به اطراف می چرخیدند. آنها زمانیکه وارد اتاق شدند، مادر بزرگ مشاهده کرد که آن دو اندکی بزرگتر شده اند. رُزها از لُبه پنجره آویخته بودند و غنچه های آنها شکفته شده بود.

صندلی های آنها همچنان در کنار بوته های رُز دیده می شدند. "کای" و "گردا" لحظه ای بر روی آنها نشستند. آنها دستان همدیگر را گرفته بودند.

اینک "گردا" و "کای" شکوه و جلال سرد و توخالی "ملک خاتون" برف ها را از یاد برده بودند و آن را رؤیایی بیش نمی پنداشتند.

لحظاتی بعد مادر بزرگ در برابر آفتاب درخشان نشسته بود و با صدای بلند عباراتی از کتاب مقدس انجیل را چنین بازگو می کرد:

"فقط زمانی به قلمرو پادشاهی آسمانها وارد خواهید شد، که همچون بچه ها پاک و صمیمی باشید."

"کای" و "گردا" به چشم های همدیگر نگریستند و با همدیگر سرود روحانی را تکرار کردند:

"بوته های رُز درون درّه روئیده اند
 آنها غنچه های زیبایی داده اند
 فرشته ها در آنجا فرود آمده اند
 تا با بچه ها به گفتگو بنشینند."

اینک آنها در آنجا چون دو فرد بالغ نشسته بودند. بچه هائی که رشد کرده بودند ولیکن قلبی کودکانه داشتند.

این زمان تابستان شده بود. تابستانی که برای آنها بسیار باشکوه و رؤیایی می نمود.